

زندانیان حزب الله ایران آسیب های انقلاب

ترجمه از هاجر ابراهیمی



نویسنده
ائل اوجا آتالی

انقلابها نتوانستند دنیا را تازه کند. تغییر جهان منجر به منسوخ شدن سریع آن شد. اتفاقاتی مانند شعارها، نبردها، مانیفست ها، خوش بینی ها، دوران جدید و... اساساً نمی توانست جهان را از دایره کهنگی بیرون بیاورد. دلیل این چیست؟ این به این دلیل است که آدم انسان نیست. حتی هیچ جزایی جنایت را از بین نمی برد. و در کانون اصلاح و تربیت مجرم اصلاح نمی شود. دلیل همه اینها کمبود انسان است. آدمی باید انسان بشود.

آسیف آتا

رمان « زندان حزب الله ایران» شامل چهار کتاب به نام‌های «آسیب های انقلاب»، «سه وعد - سه خواسته»، «ارکستر خونین»، «جستجوی زندگی در تابوت» است. این رمان به این پرسش ها پاسخ می دهد که آیا انقلاب اسلامی ایران از نظر تاریخی، اجتماعی و سیاسی یک اتفاق بوده یا یک ضرورت. نویسنده با تأمل در فهم انقلاب و انسان ثابت می کند که انقلاب ها ماهیت ضد بشری دارد و انسان را نابود می کند. وقایع این اثر که سال‌های 1357 تا 1367 را پوشش می‌دهد، عمدتاً در شهرهای پاریس، قم و ارومیه رخ می‌دهد.

در این اثر با داستان صدها نفری که که به خاطر روشن فکری دستگیر و به زندان انداخته شدند آشنا می شویم. در جریان پلان باکوی آیت‌الله امام خمینی و دیدار ایشان با لنین در میدان «آزادلیق» باکو، بین آنها برای تصاحب آذربایجان شمالی دعوا می‌شود.

کتاب 1 آسیب های انقلاب

او، هرگز تصور نمی کرد که اکنون می تواند با قهرمان کتابی که دست به دست پخش می کرد ملاقات کند. همچنین، نه در زندگی بلکه در زندان، با او در یک اتاق زندگی کند، از یک کاسه غذا بخورد، گاهی در یک تخت دراز بکشد و، ماه و ستاره ها را از پنجره کوچک تماشا بکند، از خیال پردازی های کودکی اش صحبت کند. نخ هایی که از لباسش خودش می کشید و نخ هایی که از شالش او پاره می کرد، پرتره آن دختر ناشناس حلقه حلقه ببافد. اما برای آینده شان برنامه ای نمی توانند بکشند. غم انگیزترین چیز این است که نویسنده کتاب در قبری که برای خودش کنده دفن شود. فاطمه فعلاً به خوشبختی و ناراحتی خود فکر نمی کرد، در واقع طوری رفتار می کرد که انگار حتی از وجود این عبارات بی خبر بود. ما به خوبی می دانیم که مغز یک دختر ده ساله به اندازه کافی برای درک این کلمات شکل نگرفته است، و می دانیم که زندگی را فقط به یک رنگ و آن هم رنگ سبز می بیند. همه چیز در دنیا تصادفی نیست، اما نقطه عطفی که به طور تصادفی ایجاد می شود می تواند نقش مهمی در زندگی انسان داشته باشد. او فقط به طور اتفاقی از سرنوشت دختری مطلع شد، برای او ناراحت شد و ناآگاهانه پا جای پای او گذاشت. ماجرا به این شکل بود: در سال دوم انقلاب اسلامی ایران، در یکی از روزهای بهاری وقت بیرون آمدن از مدرسه در راه با قمر، دختر همسایه که پنج سال از او بزرگتر بود، برخورد کرد. در دستش بجز کیف مدرسه سبدی که از پارچه دوخته شده بود را داشت. فاطمه:

- در حالی که به سبد اشاره می کرد پرسید: آنجا چه چیزی هست؟ . قمر با اشاره به او گفت که ساکت باشد و به بچه های مدرسه ای که از آنجا رد می شدند اشاره کرد.

بعد از مدتی: - امروز برای گردش به شهر می روم. آیا دوست داری با من بیایی؟

- باید از پدرم اجازه بگیرم.

-اگه بیایی میفهمی تو سبد چیه.

به هر قیمتی که شده بود، پدرش را باید راضی می کرد. میل به راضی کردن پدر و دانستن آنچه درون سبد، فاطمه را به صحبت با پدرش واداشت. بعد از ظهر که با قمر ملاقات کرد، هنوز سبد پارچه ای در دستش بود.

- بله، حالا می گویی که داخل سبد چه چیزی است؟

قمر دوباره به فاطمه نگاه کرد: - بیا دنبالم! . سپس به فروشنده ای که یک چرخ دستی پر از میوه و سبزی را در خیابان بود نزدیک شد: - از هر کدام یک دسته! - با دستش سبزی ها را نشان داد.

دختری که سبزه ها را در سبد گذاشت : - رفتیم! - عجله کرد تا فاطمه را از اینجا دور کند. - بالاخره نگفتی اونجا چیه!.. - با اینکه فاطمه بارها همین سوال رو به اشکال مختلف پرسیده بود اما جواب نگرفتن باعث شد که سبد از چشمش غافل نشه. -عجله نکن الان می رسیم. - به بسته ای که در دستش بود اشاره کرد: - صحبت در مورد آن ممنوع است.

- هه... پس بحث دین نیست!

- آفرین به شما، خیلی سریع تحلیل می کنید.

به هر حال این جوابی که دنبالش بود نبود، اما باز هم از تعقیب قمر که با قدم های تند راه می رفت ابایی نداشت. وقتی به در چوبی خانه نزدیک مسجد ساعتی ارومیه نزدیک شد، دختر در زد و بدون اینکه صاحب خانه بیاید سریع وارد خانه شد. برای پایان دادن به تعجب و هیجان فاطمه، گفت: خانه خاله ام است...

صاحب خانه وقتی که قمر را تنها ندید، با چشمانش به فاطمه اشاره کرد.

- مطمئن باش او بچه مطمئنی است.

- فاطمه خوشش آمد که قمر او را قابل اعتماد معرفی کرد.

زنی که خاله صدا میزد سریه نام داشت، سبزی ها را از سبد درآورد و کنار گذاشت. و بسته ای که به روزنامه پیچیده شده بود را بر دست گرفت. چقدره؟
- ده نسخه

وقتی زن بسته را باز کرد و یکی از کتاب ها را در دست گرفت، فاطمه با دقت به عکس روی جلد کتاب نگاه کرد: دختر جوانی با لباس مشکی در تلاش بود تا از دست سربازان مسلح فرار کند. او کاملاً غرق در خون بود، حتی پاهایش نیز غرق در خون بود. "جمیله"
- فقط این کلمه روی جلد کتاب نوشته شده بود.

- چه کسی این کتاب را نوشته است؟

- جمیله! - زن در حالی که چشم از کتاب بر نمی داشت جلد آن را مقابل چشمان فاطمه گرفت و نشان داد.

فاطمه کتاب را با دقت خواند:

- نام کتاب «جمیله» است، اما چه کسی آن را نوشته است؟ - علاقه خود را پنهان نکرد.

- نویسنده جمیله است!

- قمر وارد گفتگو شد.

- تو صبر کن، بگذار من برای بچه توضیح دهم. - خانم معلم سریه کتاب را به سینه اش فشار داد و شروع به توضیح دادن کرد:

- فرانسه در دهه 1940 هنگامی که آنها جزایر را اشغال کردند، سربازان فرانسوی مردم را کشتند و به زنان تجاوز کردند. یکی از آن زنان دختری هفده ساله به نام جمیله است. او با اینکه توسط تعداد زیادی از سربازان فرانسوی مورد آزار و اذیت قرار گرفته، اما او

مانند بقیه به خاطر ترس از آبرو ساکت نماند، بلکه اتفاق ناگواری را که برایش رخ داده را نوشته و چاپ کرده. هر کس که آن کتاب را بخواند شاهد پایمال شدن حقوق ضعیفان و هژمونی قدرتمندان خواهد شد. بخاطر همین همه خانم ها باید این کتاب را بخوانند! سن و سال فاطمه و نداشتن تجربه در زندگی اجازه نمی داد که تمام گفته های سریه معلم را بفهمد، اما حتی کورکورانه هم که باشد برای جمیله ترحم کرد.

-فهمیدی؟

او نمی دانست چگونه به سؤال قمر پاسخ دهد، زیرا همه چیز را دقیق نمی فهمید.

-جمیله گرفتار بدبختی اش نشد، توانست بر مصیبتی که برایش اتفاق افتاده بود غلبه کند. - قمر با طرز مخصوص خودش دستانش را تکان دهان سعی کرد فاطمه را بفهاند.

- او بلایی که برایش پیش آمده را نقطه ضعف خودش نمی داند، آن را فقط نابرابری قدرت در جنگ توضیح می دهد.

خانم معلم سریه کتاب « اصلاح نفس» امام خمینی را از قفسه بیرون آورد، و از داخل آن لیست را برداشت، و به دست قمر داد:

-بگیر، به این افراد تحویل می دهی! اجازه ندهید کسی به شما شک کند!

-مطمئن باش سریه خانم!

خانم! اگر خاله است چرا می گوید خانم؟ فاطمه به نوبت به هر دو نگاه کرد و باور نکرد که آن زن خاله واقعی اوست.

چرا دختر حتی یک بارهم به او نگفته بود که خاله معلم دارد؟

آن روز به چند خانه رفت و قمر را دید که کتاب پیچیده شده در روزنامه را پخش می کند. با اشتیاق غیرعادی این کار را می کرد، خسته نمی شد، حتی اگر در آن لحظه از او می پرسیدند که چه کار می کنی، دریغ نمی کرد و می گفت من زنان را در برابر خشونت و ظلم مسلح می کنم!

- او فکر می کرد که دیگر بزرگ شده

وقتی از میدان ولایت فقیه پیچید، انگار رعد و برق دختر را گرفت، چشمانش به پدرش برخورد کرد، اما خوب شد، پدرش او را ندید.

صبح که از مدرسه بیرون آمد، در راهرو مدرسه ایستاد و منتظر بود تا درس قمر تمام شود. درس تمام شدنی نبود، به طور غیرمنتظره ای کاری پیدا کرد که تنهایی اش را بکشد: شروع به خواندن شعارها و گفته های چسبیده به دیوار مدرسه کرد. «امام» که به دلیل تحرک مورد توجه قرار گرفت

خمینی با صدای نوح ، با ابای ابراهیم، عصای موسی، اخلاص عیسی، و کتاب محمد می آید. "او بر حماقت غلبه خواهد کرد و آزادی انسان را فریاد خواهد زد." نوشته شده بود . در آستانه انقلاب اسلامی ایران، حاج عسگر سیدجوادی روزنامه‌نگار معروف فارسی زبان در روزنامه «جنبش» از مقاله ای که به امام خمینی (ره) تقدیم کرده بود، در گوشه سمت چپ آن با حروف کوچک نوشته شده بود. فاطمه آن چه را که نوشته شده بود مانند فیلم تصور کرد، فیلم عاشقانه از آب در آمد، فقط تنها قرار دادن صدای نوح در این فیلم کوتاه سخت بود. وقتی قمر از کلاس خارج شد، او فیلم خیالی خود را جلوی شعار رها کرد و به طرف قمر رفت.

-امروز کتاب پخش خواهیم کرد ؟

در پاسخ چنین دستوری را دریافت کرد:

-ساکت شو! در جمع نمی توانیم در این باره صحبت کنیم.

-چرا...؟

-دختر، ساکت شو، به هیچ سرمان را به باد خواهیم داد... و هیچوقت دیگر اینجا منتظر من نباش... - قمر خیلی یواش در گوشش زمزمه کرد. - پشت سرم بیا! همان طور که فاطمه از این که جمیله کتابی نوشت و تجاوزش را به همه اعلام کرد و آن بدبختی او را فلج نکرد، مسحور شد، تمام شب را صرف ساختن صحنه های خیالی بین آن قهرمان و خودش کرد و این قهرمان را در ذهنش الگوی خودش کرد . -برای مبارزه زنانمان الگویی مثل جمیله هست. دنیا تاریخ تکراری را دوست دارد... اما اگر بر تکرار غلبه نکنی رشد نمی کنی... - خانم معلم سربیه به آرامی کتاب را که در دستش گرفته بود را بر سرش زد. - مغز دختران ما باید مسلح شود. . - تصمیم قاطعانه گرفت. لیست بعدی را از کتاب «چهل حدیث» امام خمینی برداشت. باز ماندن درکمد به فاطمه فرصتی بود که یواشکی داخل کمد نگاه کند.

پشت کتاب امام خمینی کتاب سید جعفر پیشوری، مؤسس حکومت ملی آذربایجان، «خاطرات سیاه چال» به ترکی و کتاب «نادره» به فارسی بود. فاطمه خیلی دیرتر متوجه خواهد شد که رئیس دولت حکومت ملی این کتاب را در ده سالی که در زندان قصری قاجار رژیم پهلوی زندانی بود نوشته. بعدها که به عضویت انجمن زبان مادری درآمد، با شنیدن این که پیشوری اولین کسی بود که در ادبیات آذربایجان جنوبی زن را قهرمان رمان کرده، مشتاق خواندن کتاب می شود.

وقتی قمر سریع لیست را گرفت و از در بیرون رفت، این بار دیگر نیازی به گفتن اینکه فاطمه بیا نبود، چون قمر دیگر نقش قطب نما برای فاطمه شده بود، به هر سمتی که او اشاره می کرد او می رفت.

-سبزی می خریم؟- فاطمه وقتی پسر را دید که می خواهد با چرخ دستی از خیابان بالا می رود اشاره کرد.

-نه! این بار نان می خریم.

وقتی قمر به مغازه اغذیه فروشی رفت، فاطمه به دنبال او رفت و وارد مغازه شد. یکی دو تکه نان گرم خریدند و روی کتاب های داخل کیسه گذاشتند.

-متوقف نشو، بیا!

دختری که پول نان ها را پرداخت کرده بود با عجله از در بیرون رفت. فاطمه که هیجان درون او را درک نمی کرد با دقت به دختر نگاه کرد.

-تفوو... لعنت به شیطان کور!

-چی شده؟

-اگر روزی این مرد از هندوانه بیرون بیاید، تعجب نمی کنم!

جواب قمر باعث خنده فاطمه شد اما دختر واقعا عصبانی بود.

-مرد با یک چشم انسان را زنده زنده می خورد...

قمر پشت سر همسایه شان ملاً حتم که به طرف مغازه می آمد تمام کتابها را خانه به خانه پخش کرد و کتابها را تمام کرد.

-کار امروز تمام شد. - موقع رفتن: - فردا تو خونه منتظرم باش، من میام تورا از خانه بر می دارم.

وقتی قمر برای روز بعد برنامه ریزی می کرد ، فاطمه برای روز آینده خوشحال و هیجان زده شد. وقتی به خانه برگشت برادرش جواد در بالکن نشسته بود و کتاب می خواند و با مدادی که در دستش داشت سرش را می خارید و همیشه وقتی در حال مطالعه بود اسیر این عمل می شد. فاطمه شتابان به طرف او رفت:

-از قمر خوشت میاد؟

-دوست تو؟

-آره!

"من هر چیزی که راجع به تو را دوست دارم."

فاطمه با خنده چشم و ابرو تکان داد

-آه...

-چی؟

-قبول مردی دیگه

-شبهه آدم پرحرفی هستی شیطون.

فاطمه در گوش برادرش زمزمه کرد و وقتی حرفش تمام شد هر دو بلند بلند خندیدند. بهش نگو وگرنه خجالت میکشه و دیگه پیش ما نمیاد! - و گفت این راز بین آن دو تا بماند.

فاطمه همانند اینکه در را با کلید قفل می کند، دستش را روی دهانش کلید کرد و بعد کلید را دور انداخت.

-آفرین، شیطان! - برادرش مثل همیشه او را نوازش کرد.

اولین دیدار با ماهی سیاه

فاطمه کمر دامنش را باز کرد و ماهی سیاه را با احتیاط در آنجا گذاشت، مطمئن بود که هنگام راه رفتن ماهی نخواهد افتاد. چون کمر دامنش از لاستیک ضخیم بود کاملاً به بدنش چسبیده بود. چند قدمی برداشت و با دست لباس ها را کنترل کرد، جایی برای نگرانی نبود.

در واقع نویسنده افسانه «ماهی سیاه کوچولو» صمد بهرنگی بود، اما بچه ها نه اسم نویسنده کتاب را می گفتند، نه اسم کامل کتاب را. بلکه او را با اسمی کوتاه مثل ماهی یا ماهی سیاه صدا می کردند. وقتی به دنبال کتاب می گشتند تا داستان را بخوانند، فقط طرحی از آن را با مداد روی کاغذ می کشیدند و به جای پولک های روی ماهی علامت سوال می گذاشتند. اگر تصویری از ماهی که علامت سوال بر پشت خود حمل می کرد را بر روی میز کسی گذاشته می شد، یعنی: "داستان ماهی سیاه کوچولو را از کجا می توانم تهیه کنم؟"

می توان فهمید. دیروز سر کلاس هنر، فاطمه با عجله پرسشنامه ای با الفبای تصویری تهیه کرد و به اسکندر داد و او آن طرف کاغذ یک ماهی کشید و پس فرستاد. چشمان دختر به محض دیدن عکس شروع به برق زدن کردند. ماهی ای که در این تصویر بود به جای باله، دو پای انسان داشت. و این پاها به این معنا بود که، «کتاب به دست شما خواهد رسید». خنده ناخودآگاه فاطمه باعث شد دوست بغل دستی اش به کاغذ ای که در دستش بود نگاه کند. و سولماز که با دیدن عکس تعجب خود را پنهان نکرد:

-پری دریایی است؟

نظر خود را برای نقاشی داد، اما فاطمه اعتراض کرد:

-آیا ماهی است؟

-ماهی پادار کجا دیدی؟

فاطمه با دقت به تصویر نگاه کرد و متوجه شد که پاهاى موجود در تصویر فقط متعلق به پای انسان است.

-اون عکس اشتباهه...

فاطمه نمی خواست بفهمد چه مشکلی دارد، زیرا طبق مقتضیات زمان، صحبت آشکار در مورد «ماهی سیاه» در کلاس ممنوع بود. اما سولماز در ادامه سخنانش گفت:

-پری دریایی ها پا ندارند، موهای بلند دارند، که بر دمشان می پیچد. - وقتی خواست دوباره به عکس نگاه کند، دید که فاطمه آن را در لای دفتر نقاشی پنهان کرده است.

- سرش را هم اشتباه کشیدی!

فاطمه ساکت بود، و می خواست سولماز هم دیگر توضیح ندهد، اما او با هیجان بیشتری توضیح می داد تا ثابت کند که حق با اوست.

-سرش هم سر ماهی نیست، سر انسان است.

فاطمه فقط این را پرسید:

-کجا دیدیش؟

-من از داستان اندرسن "پری دریایی کوچک" می دانم.

معلم هنر نامه نگاری فاطمه و اسکندر را که دیده بود، بالای سر دختر آمد و دستش را دراز کرد. جایی برای انکار نبود، عکس را در دست باز او گذاشت، اما از قبل می دانست که ماهی از کجا می آید.

انقلاب سفید محمدرضا شاه پهلوی که در سال شصت و دوم آغاز شد، برحیات فرهنگی ایران هم تاثیر گذاشت.

وقتی شهبانو که آرزوی ایجاد کتابخانه کودک و نوجوان را داشت، دید که ادبیات کافی برای پر کردن این کتابخانه ها وجود ندارد، نویسندگان کشور را بسیج کرد. در میان هزاران مقاله ارسال شده به کمیته انتشارات، نه تنها مقالات خوب، بلکه آثاری که به منافع قدرت پادشاهی لطمه زده بودند را هم به چاپ رساندند. یکی از این نویسندگان که باعث رسوایی این کمیته شد، صمد بهرنگی نویسنده کودک و نوجوان، نویسنده آذربایجان جنوبی بود. قهرمان کار نویسنده که با داستان پریان «ماهی سیاه کوچولو» درمسابقه شرکت کرد، ماهی سیاه کوچکی بود که مدام بر خلاف جریان آب شنا می کرد و خسته نمی شد. اعضای کمیته در این باور بودند که این کتاب جامعه را آگاه خواهد کرد، و به همین دلیل اجازه چاپ اثر را نمی دهند، اما وقتی به رای گذاشته شد، ایده نویسنده پیروز می شود. احتمالاً آنها هنوز نتوانسته اند بفهمند که ماهی سرسخت، با اراده و عزم که داشت می توانست هم سن و سالهایش به هیجان در آورد و مصمم به ایجاد یک انقلاب فرهنگی واقعی شود و به زبان های جهان خوانده می شود.

صبح روز بعد وقتی سر کلاس آمد، اسکندر کوله پشتی اش را روی زمین انداخت و کنار فاطمه گذاشت و با صدایی آهسته گفت تا دوستانش نشنوند:

-می تونی امروز مهمون من باشی، من برات لوبیا آورده ام.

وقتی کیف کوچکی را در کیفش گذاشت، ابتدا فاطمه فکر کرد که واقعاً فقط غذاست، اما وقتی در آن را باز کرد، یک «ماهی سیاه کوچولو» وجود داشت که هر لحظه امکان شنا و رفتن به دوردست ها را داشت. اسکندر این کتاب را از بهرام افشار، که چپگرا بود و کتابخانه خصوصی خود را به کتابخانه عمومی ارومیه تبدیل کرده بود امانت گرفته بود.

پسری که یک شبه داستان را خوانده بود، صبح برای پس دادن کتاب به کتابخانه آمد، چیزی را که دید باور کردنی نبود، در و پنجره های کتابخانه شکسته شده و کتاب ها در خیابان انباشته شده و سوخته شده بود.

پسر بچه، دودی که از کتاب های چرمی که در اطراف پخش شده بود را وقتی دید در جای خود شوکه شد. از صحبت های مردم فهمید که حادثه صبح زود اتفاق افتاده و کتابدار عصر دیروز اعدام شده است. اسکندر با کتاب «قصه ماهی سیاه کوچولو» صمد بهرنگی که در میان کتاب «ادابوس الصلاة» امام خمینی (ره) که از جنبه های معنوی نماز می گوید پنهان کرده بود، به خانه بازگشت و کتاب های تفکر چپ و مذهبی را از هم جدا کرد. استاد، و در حالی که کتاب چپی را در میان توشه ها پنهان می کرد کتاب مذهبی را، روی میز خود گذاشت. وقتی داشت از درب کتابخانه بیرون می رفت یاد صدای شاد بهرام افشار که پشت سرش می گفت: یادت نره نظرت را در مورد ماهی سیاه به من بگو جوان. برایش دردناک شد.

فاطمه بی صبرانه منتظر بود تا اولین زنگ تفریح به صدا درآید او با عجله از کلاس بیرون آمد و وارد حیاط شد. به باغ مدرسه رسید، زیر سایه درختی نشست، به سرعت قرآن را از کیفش بیرون آورد، سپس «ماهی» را از کمرش بیرون آورد و بین قرآن گذاشت. و شروع به خواندن کرد. در جملات اول بود، ماهی سیاه کوچولو برای گفتن حرفهایش به مادرش نتوانست منتظر بیدار شدن مادرش از خواب باشد. و او را از خواب بیدار کرد. بچه ماهی در پیدا کردن کلمات سختی می کشید.

که به مادرش بگوید: می خواهم ببینم آخر جویبار کجاست. می خواهم آخرش را ببینم. در همان لحظه مادر ماهی متوجه شد که بچه اش با سرنوشتش بازی می کند و می خواهد بداند رودخانه ای که در آن زندگی می کند به کدام رودخانه می ریزد، آن رودخانه به کجا ختم می شود... با چه کلماتی می توانست او را از این افکار سیاه منصرف کند؟. آیا او چگونه می توانست او را از این فکر منصرف کند. مادر به فکر فرو می رود، فاطمه می خواهد به سرعت نتیجه اختلاف مادر و فرزند را بفهمد

سطرها را تند تند می خواند. و در همان لحظه سایه ای روی کتاب افتاد او را مجبور کرد که سرش را از کتاب بلند کند. از جایش بلند شد و سریع کتاب را پشت سرش پنهان کرد. شخصی که سایه بلندی بر سر او ایجاد کرد، معلم کلاسش علیرضا شکر افشار بود. دختر مثل کسی که مرتکب گناه بزرگی شده بود سرش را پایین انداخت و ساکت شد. معلمش سرش را نوازش کرد و پیشانی او را بوسید:

-آیا می دانی این کتاب ممنوع است؟

-میدونم آقا!

-کجاست؟ نشان بده...

-بله، آقا. - او با ترس کتابی که پشت قایم کرده بود را معلمش گرفت.

استاد با دیدن کتاب دینی لبخند زد:

-خیلی مواظب هستی، فکر نمی کنی آنها هم به اندازه تو می دانند؟
دختر می دانست که منظور معلم علیرضا، همان معلم های کشیک است که در حیاط
قدم می زنند. او شانه هایش را به آرامی بالا انداخت.
-ادامه بده! - با اشاره به مدیر مدرسه که از دور دیده می شد کرد: - سعی کن حواس
خود را از دست نده! - یواش به گوش فاطمه توصیه کرد.
-باشه آقا!

او فردا صبح که به مدرسه آمد همه را ناامید و مایوس دید و وقتی علت سکوت را پرسید
کسی جوابی نداد، همه مدرسه ساکت بودند انگار سنگی را در حوض قورباغه انداخته
بودند. به سمت در مدیر مدرسه رفت و بدون در زدن وارد اتاق شد.. مدیر مدرسه بلند
شد و با خونسردی به دختر نگاه کرد، اما به نگاه پرسشگر او واکنشی نشان نداد. او در
حالی که کیفش را روی زمین می کشید آهسته به سمت کلاس رفت. بچه ها خیلی
منظم سر جاهایشان نشسته بودند. به جز معلم کلاسشان علیرضا شکر افشار که میزش
خالی بود، زیاد طول نکشید که مدیر مدرسه وارد شد و مقررات جدید مدرسه را که از
اداره آمده بود به ما توضیح داد

-طبق تصمیم جدید دولت، از فردا همه دختران باید با سر بسته به مدرسه بیایند!
-آقا مدیر!

کسی که دستش را برای پرسیدن سوال بلند کرده بود دانش آموز پسر بود.
-قانون شامل پسرها هم می شود! - وقتی مدیر مدرسه با قاطعیت جواب می داد یک
سوال جدید ظاهر شد.

-از چی؟

-اولاً طبق تصمیم جدید، مدارس دخترانه و پسرانه از هم جدا خواهد شود. دوم اینکه
دیده شدن موهای پسرها گناه نیست.

-آقا مدیر!... - وقتی یکی از دانش آموزان صدا زد:

-قانون دولت با دانش آموزان بحث نمی شود. - مدیر به کلاس نگاه کرد، همه ساکت
بودند. - برای امروز بس است! فهمیدن؟!

-بله آقای مدیر! - بچه ها یکصدا فریاد زدند.

-بله و ... - مدیر مدرسه به خانمی که با روسری مشکی و کت مشکی بلندی که کنارش
ایستاده بود اشاره کرد - شما را با معلم کلاس جدیدتان تنها می گذارم.

به محض خروج مدیر از کلاس، فاطمه کیفش را برداشت و به سمت خانه اش دوید، در
راه همه ایستاده بودند و دختر را که در خیابان می دوید تماشا می کردند، به خصوص
مردم محله مسجد ارومیه که دختر را می شناختند و دلیل دویدن او را می خواستند
بدانند و پشت سرش صدا می زدند.

وقتی وارد خانه شد پدرش اللهکریم در حال نماز خواندن بود، نتوانست جلوی خود را بگیرد و بلافاصله پدرش را در آغوش گرفت و گریه کرد:

-پدر!

-الله اکبر!

-پدر...

پدر که نمی خواست عبادتش را بشکند گفت:

با گفتن «الله اکبر...» از دخترش مهلت خواست تا نمازش را تمام کند.

کیفش را وسط خانه انداخت و بی صبرانه منتظر بود تا پدرش سرش را از روی مهر بلند کند. مرد نمازش را تمام کرد و بدون اینکه چیزی به دخترش بگوید به آکواریوم خالی بدون آب نگاه کرد.

-بابا گوش بده...

-دلتننگ دریا بود، می خواست تا دور دورا شنا کند... ناگهان در توری افتاد، - او جانمازش را تا کنان توضیح می داد: - به خانه اش نرسید. کمتر ماهی در این دنیا وجود دارد که خورده نشود و با خواسته خود بمیرد. همه دنبال آنها هستند... یا می خورند یا به نفع خود استفاده می کنند.

-پدر...

-هیچ کس به آنها اجازه نمی دهد آنطور که می خواهند زندگی کنند.

-پدر...

-کنترلشون می کنن... - وقتی فاطمه با دستانش پدرش را گرفت و تکان داد، - دخترم به این می گوئیم زندگی!

دختر دستش را رها کرد، آغوش پدرش را رها کرد، آهسته راه افتاد و جلوی آکواریوم جلوی پنجره زانو زد.

-کی این اتفاق افتاد؟

-امروز صبح. بعد از خواندن اذان صبح اعدام کردند.

-یعنی صبح که خواب بود او را گرفتند...

-نه، عصر که از مدرسه برمی گشت، در راه ، او را گرفتند. اما اعدام را صبح انجام شد...

-علیرضا شکری افشار مرد خوبی بود، چرا او را اعدام کردند که؟

-اگر کوسه های دریای بزرگ ماهی های کوچک را نخورند، خودشان از بین می روند.

-برای اینکه گرسنه نمانند می خورند...

-نه دخترم نه... برای اینکه تو دریا راحت شنا کنی.

-پدر، آخه دریا بزرگ است و ماهی های سیاه هم کوچک.

-فاطمه انگشتش کوچکش را بلند کرد و با دقت به آن نگاه کرد - چطور جلوی غولی مثل

کوسه را می گیرند؟

-دخترم، وقتی تعداد ماهی های سیاه زیاد می شود و حجیم می شود، کوسه ها حسادت می کنند. میدونی چرا؟

-چرا؟

-تعداد کوسه ها کم است، در حالی که ماهی های سیاه توانایی تولید مثل قوی دارد.

.....

فاطمه بی اشتهایی را بهانه آورد و از خوردن ناهار امتناع کرد، ای کاش به راحتی می شد از شرش خلاص بشه. سؤالات شروع شد: چرا، به چه دلیل، شاید، دلت چیز دیگری می خواهد، بردار بخور ، و غیره. او با گفتن «کمی دیگر غذا می خورم» موفق شد به زور هم که شده از شر پدر و مادر دلسوزش خلاص شود. چشمش را به در حیات دوخته بود، اما از قمر خبری نشد، با اینکه یک ساعات از ساعت موعود گذشته بود، ولی او هنوز نرسیده بود. بعد از گذشت ساعتی دیگر، مانند همه کسانی که به قول خود عمل نمی کنند ، حق با فاطمه بود که به خاطر بی توجهی او را سرزنش کند.

ولی دلش تاب نیاورد برخاست و به خانه قمر رفت. اولین چیزی که نظرش را جلب کرد پدر و مادرش بود که در حیات، دیگری را می شستند.
-من قمر را می خواهم!

-او در خانه نیست. - پیرزن، متفاوت از همیشه، نگاه معنی داری به فاطمه کرد وقتی درباره جای دختر چیزی نگفت، مجبور شد خودش تکرار بپرسد.

-او کجاست؟

-نمی دانم.

-کی میاد؟

-نمی دانم.

هنگام خروج از در حیات، فاطمه انگار صدای زن را که لعنت می خواند را شنید:
-خدا بر باعث و بانی اش لعنت کند، خانه بچه ام را خراب کردند... - دختر را از پشت صدا زد: -دختر تو هم از راهی که می روی برگرد. به پدر و مادرت رحم کن.
فاطمه با ناراحتی به پیرزن نگاه کرد و ندانست چه بگوید.

-شنیدی چی گفتم؟ سرتان را به درد نیاورید!

می خواست تنها برود خانه خانم معلم سریه؟

بعد از خیلی فکر کردن فهمید که تنها از خانم معلم سریه می تواند از جای قمر خبر بگیرد.

هیجانش بر ترس او که مبادا تعقیب شود، غلبه کرده بود، به خانه معلم رفت.

-تنها اومدی؟

سوال خانم معلم سریه و رفتارش طوری بود که انگار چیزی نمی داند، و این اجازه نداد فاطمه چیزی از قمر بپرسد.

- در حالی که فاطمه با چشم های پر به معلم نگاه می کرد، ...
-مگه بهت نگفت کجا میره؟ - سریه معلم از او سوال پرسید.
-نه دیروز که از هم جدا شدیم قرار گذاشتیم که امروز همدیگر را ببینیم. باور نمی کردم فریبم بده...

-وقتی جایش رو فهمیدم بهت میگم! حالا یکراست برو خونه و از کسی در مورد قمر نپرس، جایی نرو!
فاطمه سرش را به علامت تایید تکان داد.
-هر وقت لازم شد بهت خبر میدم!

فهمید که از این به بعد هر وقت بخواهد نمی تواند معلم را ببیند.
پدرش به مدت یک هفته به دیدار خواهر بزرگش به سلماس رفته بود، مادرش صبح زود برای خرید نان صبح از خواب بیدار شد و به وقت اذان صبح از خانه بیرون آمد و به نانوایی مرکز شهر رفت.

قمر می دانست که مادرش حداقل دو ساعت بعد می آید، چون وقتی با پدرش برای خرید نان رفته بود، چندین بار شاهد صف طولانی در آنجا شده بود. وقتی مادرش از خانه بیرون رفت، فاطمه که خود را به خواب زده بود بلند شد و پشت سر مادرش جلوی در خانه رفت. او شاهد منظره عجیبی بود که تا به حال ندیده بود: مردم با عجله از جاده کوچک جلوی خانه آنها رد می شدند. انگار به جایی می خواستند برسند. بچه که خیلی کنجکاو بود به دنبال آنها به راه افتاد به میدان پارک ملت رسید (به ترکی به این نام مشهور بود اما در اسناد دولتی به فارسی میدان توحید نوشته می شد. چون ساکنان ارومیه ترک بودند. اینجا نمی توان کسی را پیدا کرد که فارسی صحبت کند، به همین دلیل همه میدان را به نام قبلی صدا می زدند). خیلی تعجب کرده بود، صبح به این زودی چه اتفاقی افتاده بود که حتی خانم های خانه دار و بازنشستگان، و سالخورده ها که به درستی نمی توانستند راه بروند به کمک عصا، بدون حرف زدن اما با قدم های تند می رفتند تا به میدان شهر برسند. تعداد بی سابقه ای از مردم در میدان تجمع کرده بودند. ابتدا فاطمه فکر می کرد که یک مهمانی یا مراسم شبیه آن برگزار خواهد شد. بعد از مدتی وقتی که صحنه نمایش برپا شد مطمئن شد که اجرای سیرک است. کامیون باری را درست وسط میدان راندند، البته به این راحتی هم نبود، بسیجی های سیاه پوش با تفنگ و باتوم راه را برای عبور ماشین های سنگین باز می کردند. ماشین شلنگ آهنی

را که صدایش پرده گوش را پاره می کرد را بلند کرد. اگرچه در این رفتار سنگین تکنسین چیز غیرعادی وجود نداشت، اما انجام دادن این کار در یک مکان عمومی عادی نبود. فاطمه از آمدنش پشیمان نبود. کجاش بد بود که بدون پرداخت هزینه تفریح خواهد کرد. طولی نکشید که روی صحنه، یک بازیگر را با طنابی که به گردنش آویزان بود بلند کردند، دختر فکر کرد، بازیگر اصلی نمایش امروز این مرد است که سخت ترین نقش سیرک را اجرا می کند. چون او را بدون داد و بیداد کردن به آرامی آویزان کردند. یعنی مخالفتی با آویزان کردنش نشان نداد.

فاطمه او را نه یک بازیگر، بلکه یک قهرمان می دانست، زیرا خود دختر از ارتفاع می ترسید و به کسانی که بالا می رفتند حسادت می کرد، تا زمانی که گردنش درد کند به بالا نگاه کرد. لحظه ای که او را آویزان کردند، مرد در جای خود لرزید. ناگهان به طور غیرمنتظره ای مرد روی افراد کناری ادرار کرد. دختر باز هم آن را بخشی از اجرا می دانست، البته برای خندانیدن مردم صحنه ی مهمی بود. منتظر بود که مردی که آویزان کرده بودند صحبت کند. اما جای تعجب بود که از او صدایی شنیده نمی شد.

در آن لحظه منتظر شخصی مثل راوی گوینده متن باشد یا نوعی توضیح دهد. اما هیچ کدام از آنچه انتظار داشت محقق نشد. در این هنگام دختر نتوانست صبر کند و از مردی که کنارش ایستاده بود پرسید:

-عمو چرا این مرد را آویزان می کنند؟ اسم این تئاتر خیابانی چیست؟

این سوال دختر بی دلیل نبود، زیرا در آن زمان کودک بارها شاهد نمایش های خیابانی به نام تئاتر مردمی بود. عمدتاً در عید نوروز بازی کوس-کوسا، کلیم آراسی، راه رفتن ماهرانه شعبده باز روی طناب نازک و تئاترهای ساختگی در ماه محرم را در نظر بگیریم، او قبلاً تجربه اجرای خیابانی را داشته است. مردی که از او سوال کرده بود، به صورت دختر نگاه کرد و آهی کشید، اما وقتی او جواب دختر را نداد، دختر سوال را به گونه ای دیگر پرسید تا مرد صحبت کند:

-آیا او می خواهد با پریدن از بلندی تماشاگران او را تشویق کنند؟

-دخترم، او مردی بود که - پیرمرد انگار می ترسید کسی او را بشنود به آرامی زمزمه کرد:
- با امام مخالفت کرده بود و الان او را به دار کشیدند و کشتند.

وقتی سر مرد روی سینه اش افتاد، همه ی مردم که در میدان جمع شده بودند با صدای بلند

-الله اکبر گفتند! - و همانطور هم وقتی طناب را به گردن مرد انداختند و به دار آویختند نیز الله اکبر گفته بودند. ترس و رعبی که از صدای الله اکبر در پارک ملت ایجاد شده بود جان را به لرزه می انداخت.

فاطمه با دو دست گوش هایش را گرفت و بدون اینکه پشت سرش را نگاه کند به سمت خانه فرار کرد، نمی خواست مادرش بداند که بدون اجازه از خانه بیرون آمده. به هر حال،

او هرگز در هیچ اجرای خیابانی، تنها نبوده است. یک نفر همیشه مراقب او بود. بعد از این اتفاق وحشتناک، هر روز قبل از طلوع آفتاب، وقتی اذان صبح می‌گفتند، هر وقت هوا تاریک می‌شد، هر بار که تنها در خانه می‌ماند، آن صحنه غم‌انگیزی مثل کابوس جلوی چشمانش می‌آمد.

بعد از آن روز، فاطمه چهار سال هر روز که از پارک ملت به مدرسه می‌رفت مسیر خود را تغییر می‌داد تا از آنجا عبور نکند.

هیچکس به اندازه دخترش منتظر بازگشت الله‌کریم از سلماس نبود، به محض رسیدن به خانه، دختر ابتدا از پدرش پرسید:

-پدر، من از شما چیزی می‌خواهم.

-بگو دختر باهوش من.

"اگر چیزی که می‌گویم نکنی، دیگر هرگز از تو چیزی نخواهم خواست.

-وای این خانم کوچولو قبل از اینکه چیزی بخواهد شرط می‌گذارد.

-بابا من ماهی می‌خوام!

-الان میرم بازار می‌خرم، ماهی چیه که به خاطر اون خودتو ناراحت کنی؟

-نه از اونجا نه!

-همیشه در بازار ماهی تازه صید شده هست، اگر بخواهی می‌توانیم زنده بخریم،

بیاوریم خانه، تمیز کنیم و بپزیم.

-نه بابا نه

-یعنی چی نه؟ من می‌دونم چه کسی ماهی تازه را در بازار می‌فروشد.

-بابا!!!! من ماهی رو برای خوردن نمی‌خواهم.

-پس ماهی برای چه چیز دیگری به درد می‌خورد؟

-من می‌خواهم ماهی ای بخرم که تا ابد زنده بماند، هر چقدر می‌خواهد شنا کند، به

اعماق دریا برود، به سطح اقیانوس بیاید. می‌خواهم او بدون ترس اینکه غذای ماهی

های بزرگ شود، طعمه صیادان شود، به راحتی شنا کند... - فاطمه مثل ماهی دستش را

در هوا شروع به شناور کردن و بدون قطع حرکت دستش در اتاق قدم زد. در آن لحظه

در ورودی خانه به صدا درآمد. به سمت در رفت.

-پدر، من بازش می‌کنم!

-صبر کن!- پدرش او را از پشت صدا زد. - برو بر سرت روسری ببنداز!

وقتی پدرش در را باز کرد، همسایه شان ملاً حاتم، جلوی در ظاهر شد.

-اوه، این یک کوسه ماهی است!

خوب بود که گوشهای ملاً حاتم کم شنوا بود، اما پدرش که حرف دختر را که برای ملاً

گفت شنیده بود، او را به خاطر ساکت شدنش سرزنش کرد.

ملاً تک چشم از پشت به پاهای باز فاطمه نگاه کرد:
- چشم نخوره دختر بزرگ شده و وقت ازدواجش رسیده.
- آقا دخترم هنوز ده سالش را تازه تمام کرده.
- به به، ماشالله... گندم سیاه، موی بلند، پاشنه پر...
اللهکریم برای اینکه حواس دخترش را از چشم ملاً منحرف کند، دستی به خود گرفت:
- انگار دیروز به دنیا آمده، من همیشه او را بچه ای کوچک می بینم.
- اللهکریم تو نمیدانی دخترا خیلی زود به بلوغ میرسن - دستش رو از زمین هفتاد تا نود سانت بلند کرد: - دخترای امروزی در هفت هشت سالگی بالغ میشن.

از افسانه تا واقعیت

فاطمه حرکت ماهی های را در حال شنا در آکواریوم بزرگ را مشاهده کرد.
- من یکی از اینها را میخوام! - انگشتش را به شیشه چسباند، ماهی که یک لحظه روی آب ایستاده و اطراف را به آرامی تماشا می کرد اشاره کرد. ماهی که انگار از زندگی در این فضای باریک به تنگ آمده بود از فاطمه کمک می خواست تا او را به رودخانه بزرگ بیندازند.
- نه یکی نمی شود - رضا صبری صاحب مغازه با لبخند به درخواست دختر اعتراض کرد.
- چرا نمی شه؟
- موقع خرید باید جفت بخرد، نر و ماده، این ماهی ها دلشان تنهایی تنگ شده است.
- چرا ماهی سیاه؟ - اللهکریم با نگاه های معناداری به دخترش نگاه کرد.
- ماهی سیاه قوی می شه!
- بلکه از این قرمزها هم انتخاب کنی، رنگارنگ خیلی بهتر دیده می شن.
- مرد مگه تو چپی نشدی؟
- بابا این چه حرفی بود؟ - اللهکریم شدیداً اعتراض کرد - من از وقتی خودم را شناختم نماز خوانده و عبادت کردم.
فروشنده به خریدار ماهی نگاه کرد و لبخند زد، اللهکریم یواشکی به اطراف نگاه کرد.
صاحب فروشگاه حیوانات خانگی برای صید ماهی که فاطمه نشان داده بود تنگی را داخل آکواریوم برای گرفت ماهی انداخته بود.
- نترس، اینجا تنها ما هستیم. - با اشاره به ماهی، - این بینواها هم از بدو تولد لال متولد شدند.
- قرمز رنگ کمونیست هاست. - فروشنده با جدیت گفت.
- یعنی این کمونیست ها وارد آب هم می شونند؟

-نه بابا، شوخی می کنم یکمی خوش بگذرونیم. اگر کمونیست ها شنا می کردند چرا توسط این ملاًها اسیر و زندانی می شدند؟

ولی طایفه ملاً نه تنها داخل آب، به آسمان هم خواهند رفت! - او خیلی یواش در گوش اللهکریم زمزمه کرد: - آقا، آیا می دانید هفته گذشته علیرضا شکری افشار و بهرام افشار را اعدام کردند. - فروشنده، ناگهان به پنجره خیره شد: - اوه، اوه! - تنگی را که در آب بود را بیرون آورد و با بازویش دهانش را گرفت و به اللهکریم اشاره کرد که به ویتترین نگاه کند.

فاطمه با دیدن ملاً، ترسید، پشت آکواریوم رفت، خم شد و مخفیانه شروع به تماشای حرکات ملاً کرد. ملاً سر و دو دستش را روی شیشه گذاشت و با دقت به داخل مغازه نگاه کرد. مدتی بعد او به آرامی...

-یا آلا! - گفت و وارد مغازه شد. - آقا خوب نیست به جای اینجور اسباب بازی ها چیزی برای خوردن مردم بفروشین؟

-میشه، آقای ملاً ماهی خوردنی هم می فروشیم، مشکلی نیست، اگر این مطلحت است. ملاً مثل اینکه دنبال ماهی خوراکی می گشت، با چشمان گرسنه اش داخل مغازه را زیر و رو کرد و جلوی آکواریومی که ماهی های بزرگ داشتند ایستاد. شور و هیجان رضا صبری از صورتش به وضوح نمایان بود، او دست و پایش را چنان گم کرده بود که تنگی را که در دست داشت را گاهی داخل آکواریوم می انداخت و گاهی هم آن را در هوا تکان می داد. -اگر چیزی برای خوردن پیدا می کرد بیرون کردن او از مغازه کار آسانی نبود. این حرف را فروشنده وقتی که ملاً از مغازه بیرون رفت گفت.

-آقا پس چگونه خواهد شد؟

-چی، چی خواهد شد بابا؟

-- فروشنده که متوجه سوال اللهکریم نشده بود، چوبی که در دستش بود را در هوا تکان داد.

-جلوی درب مسجد ماهی می فروشی و خودت هم از ملاً می ترسی.

-آقا من نمی ترسم، اینها که اینطوری مملکت را اداره می کنند نمی توانند بیش از شش ماه دوام بیاورند.

-خب...اگه بیارن چی میشه؟

-آره اون زمان خیلی سخت خواهد شد. احتمالاً منو از اینجا پرت کنن. خوب این ملاًها را ول کن، کارمان را بکنیم.

-این کوتوله صاحب ماهی بود؟

اگرچه از این که فروشنده او را کوتوله خطاب می کرد و او را کوچک می دانست خوشش نمی آمد، اما در مقایسه با تصور ملای کور که می گفت بزرگ شده و وقت عروسی کردنش رسیده، احساس بدی نداشت.

نترس بیا ببینم! باید از خصوصیات این ماهی ها به شما بگویم تا بتوانید به آنها غذا بدهید.

-من می دانم که آنها چگونه تغذیه می کنند.

-چطور؟

-روزی سه بار غذا می دهم.

- قورمه سبزی؟

- فاطمه با جدیت به فروشنده نگاه کرد

- خب شوخی می کنم. اگر زیاد غذا بدی، چاق می شوند و نمی توانند شنا کنند. آنها خوراک مخصوصی دارند، - جعبه ای را در دست گرفت و خوراکی شبیه به سبوس زرد را به دختر نشان داد. - یک چهارم قاشق چایخوری از این را صبح و عصر روی آب بپاش. هفته ای دوبار غذا رو عوض میکنی. ببین! - جعبه دیگری برداشت و به دختر داد. - اینها زنده هستند، هر بار پنج یا شش دانه، روی کاغذ تمیز بگذارد و با تیغ ریز خرد کن و در آب بینداز.

دختر وقتی به کرم های نازک نگاه کرد چندشش آمد :

-خوب، چیه فکر می کردی ماهی سیاه داشتن کار آسانی است؟ اولش همه مثل تو هوس می کنند، می خرنند و می برند، دو روز نگذشته می آیند که این دیگر چی هستش، «امان امان عمو صبری، ماهی من چرخید و مرد!»

- دستش را در هوا بلند کرد و با اینطرف آنطرف کردن آخرین حالت ماهی مرده را نشان داد. اگر بمیرد نان قهوه ای را دور می اندازی،...

- رضا صبری جعبه کرم ها را در حین صحبت کردن جلوی دختر هل داد - خورد کن ها||ا، اگر آنها را کامل قورت دهند این کرم ها در شکمشان بزرگ می شوند و ماهی ها را می کشند.

فاطمه وقتی ماهی ها را که در یک ظرف شیشه ای کوچک خرید برداشت:

-صبر کن عزیزم صبر کن! هنوز تمام نشده، اصل کاری هنوز مونده. ببین این ماهی لاغر و دراز تر است و به ماهی دیگر اشاره کرد و گفت این که شکم بزرگ دارد ماده است. این به معنی است که آنها بچه ماهی خواهند داشت. خب، پس نباید از جلوی آکواریوم دور شوی، باید چشمت روی آنها باشد. لازم نیست دلیلش را بپرسی، با دقت گوش کن! این ماهی های سیاه مانند سایرین تخم گذاری نمی کنند، بلکه مانند کوسه ها و نهنگ ها بچه های خود را به دنیا می آورند. قوانین زاد و ولدشون یکی هستش، اما طبیعت زندگی

آنها دقیقاً برعکس است: اینها در آکواریوم جا می شوند، آنها شاهان دریا هستند. فهمیدی؟

-فهمیدم

-نه، هنوز حرفهای من تمام نشده که تو بفهمی. به محض اینکه این ماهی کوچولوها به دنیا بیایند، مثل من آنها را از آکواریوم بردار و به آکواریوم دیگر بیندازید، بچه ماهی ها تا دو هفته به تنهایی بزرگ می شوند.

-چرا؟

- ماهی های بزرگتر کوچولوها را می خورند.

فاطمه با تعجب غیرعادی آهی کشید:

-بچه های خودشون را ؟

-دخترم، حیوان متوجه نمی شود که بچه خودش است، غریزه اش آنها را کنترل می کند. چونکه در آنها نیاز به غذا بر معنویت مقدم است. تا جایی که می توانند غذا می خورند. - اللهکریم سعی کرد برای دخترش توضیح دهد، اما فاطمه به نظر نمی رسید که اخمهای صورتش را باز کند. فروشنده که متوجه ناراحتی او شد، توضیح داد:

-این به این معنی نیست که ماهی ها موجودات بدی هستند. طبیعت قوانین خاص خود را دارد، مردم می توانند در طبیعت نظم ایجاد کنند، اما حیوانات نمی خواهند چیزی بیشتر از آن بدست آورند. آره دخترم، بگیر و برو. هر وقت به مشکل خوردی بیا اینجا. -همین الان آقا!

-صبرکن! - هنگامی که فروشنده به او گفت که صبر کند:

-آقا من چطور میتونم این همه کار را یاد بگیرم ؟

- دختر با تأسف شکایت کرد.

-اما چطور؟ با دیدن عکس ماهی سیاه همه بچه ها هیجان زده می شوند و اینجا می آیند . یک هفته بعد می آیند و می گویند: عمو من کاری نکردم، ماهی من خیلی بزرگ شد و مرد. عزیزم باید زبان ماهی رو بدونی وقتی بچه ماهی ها دو هفته ای شوند، اگر آنها را به مکان قبلی خود برگردانید، همه آنها در صلح و دوستی با هم زندگی می کنند. اللهکریم دهانش را در گوش فروشنده گذاشت:

-آقا، نگی، ازت بوی چپی می آید... - زمزمه کرد.

-آقا دیگه گذشته، می خوام بگم. میبینم که تو آدم دهان بسته ای به نظر می رسی. قبلاها همچین چیزی اتفاق افتاده بود. زندان پهلوی را دیدم. اما اینها نمی توانند من را به ایمان بیاورند. ممنون!

.....

مادرم اصلاً اجازه نمی داد از آن جاده عبور کنیم، یا اصلاً به آن سمت برویم. او از خودش داستان ترسناکی ساخته بود، گویی اجنه از زمان های قدیم در آن میدان پرسه می زدند. پس از وقتی که شهردار آنها را با شلاق فراریشون داد، مدتی هستش که ناپدید شدند، اما دوباره در میدان ظاهر شدند. به مادرم گفتم باز می ترساندش دیگر نمی آمدند. مادرم گفت نه، ترس از جان جن زود بیرون می رود. بخاطر آن پس از مدتی دوباره آن جن ها در میدان اورمو ظاهر شدند. او از دویدن در تاریکی شب در میدان خسته شده بود، صبح همان جا بیدار می شود، شهردار سنجاقی به یقه اش می زند و از آن به بعد جن برای مدتی دیده نمی شود. پایان این داستان ترسناک مادرم به من اجازه داد که بگویم:

پس از چی می ترسی، اگه جن دوباره نمی یاد ؟

-دلیلی برای ترس دارم دخترم، چون سنجاق یقه جن باز شده گم شده، در روزهای اخیر دوباره این اطراف دیده شده است.

مامان فکر می کرد که افسانه ترسناک اجازه نمی دهد پا در آن میدان بگذارم، اما برعکس آن چیزی بود که او انتظار داشت.

تا دیدن آن جن تصمیم گرفتم که رد شوم. وقتی داستان ترسناک مادرم را برای اسکندر تعریف کردم، "اگر با ترس روبرو نشوی، ترس همیشه دنبالت خواهد بود. نه، اگر با آن روبرو شوی، از تو فرار می کند!" - گفت - پدرم اینطور به من یاد داده. در مورد ترس نه به حرف مادرم، بلکه به حرف عمو عبدالله، پدر اسکندر گوش دادم، چون قصه مادرم مثل روح دنبالم می آمد و وقتی راه می رفتم فکر می کردم چیزی سیاه پوش پشت سرم راه می رود. بیشتر از همه او را در ابای سیاه و بلندی که ملاًها می پوشیدند تصور می کردم. شاید تأثیر آن حکایت بود که وقتی ملاً حاتم را دیدم در سینه اش دنبال سنجاق می گشتم. اما سریع به یاد آوردم که سنجاقی که شهردار شهر روی یقه جن گذاشته بود باز شده و ملاً حاتم به چشم دیده می شود.

دیروز تمام تکالیفی را که معلمم داده بود را انجام داده بودم و نمره ی بالایی گرفتم و مادرم پنج تومان به من جایزه داد و گفت با این بیسکویت بخر و بخور. اما دل من شکلات می خواست و خجالت می کشیدم از مادرم پول بیشتری بگیرم. صبح من و اسکندر و سولماز طبق معمول همدیگر را دیدیم و در حالی که با هم به مدرسه می رفتیم. آنها را مجبور کردم که از را میانبر از طرف میدان به مدرسه برویم. داستان جن مادرم را چنان به سولماز تعریف کرده بودم که بیچاره جرات نداشت از جلوی بازار شهر نیز عبور کند. و من هم گفتم: «اگر انسان با چیزی که از آن می ترسد روبرو نشود، نمی

تواند بر ترس خود غلبه کند» و برای اینکه به او جرات بدهم چند کلمه به او گفتم. مثلاً «آدم نمی ترسد، یا اگر هم بترسد، نشان نمی دهد». با این حرف، انگار قانعش کردم که نترسد، با قدم های بلند به سمت جایی که شهردار شهر جن ها را اهلی کرده بود رفتیم. یواشکی پیشم آمد و گفت آخر جن به چه درد تو می خورد. عبور کردن از آن مکان با عظمت با سولماز که مثل سایه ام مرا تعقیب می کرد. گوشه بازار را رد کردیم و به جلوی آن رسیدیم.

منظره غیرعادی که دیدیم گلابه های سولماز را خاموش کرد، دیدیم که هرکس که از آنجا رد می شود دست در جیب می کند، پول در می آورد و در میدان کوچک جلوی بازار می اندازد. حتی برای لحظه ای فکر خریدن شکلات مرا تنها نگذاشت و پیراهن اسکندر را گرفتم و او را با خودم به وسط میدان کشاندم. دستم را دراز کردم و یک سکه پنجاه تومنی روی زمین را برداشتم، انگشت خونی که به پول چسبیده بود، در کف دستم افتاد. پس در آن روز انگشت جوانی که مرتکب سرقت شده بود در آن میدان قطع کرده بودند. رهگذران در محل اجرای مجازات صدقه می انداختند تا گرفتاری از آنان دور شود.

ماهی ای که به تور نمی افتاد

وقتی ملاً شروع به درآوردن لباس هایش کرد، فاطمه از شرم صورتش را محکم با دو دست پوشاند، او از بدن برهنه مردانه ای که برای اولین بار در زندگی اش می دید شرمنده بود. شاید هم او در این حالت به مدت طولانی چشمهایش را باز نخواهد کرد. اگر صدای آب پاشیده شده را نمی شنوید. چشمانش را که باز کرد، ملاً را در مقابل خود ندید، اما کف خانه پر از آب بود و دختر تا زانو در آب بود. به سرعت چرخید و به سمت صدا نگاه کرد، ملاً در آکواریوم شنا می کرد و سعی می کرد که ماهی سیاه مورد علاقه اش را بگیرد. ماهی به طرز ماهرانه ای پیرمرد را فریب داد و به او نزدیک شد، اما ناگهان با چرخشی سریع طفره رفت و از او فرار کرد. ملاً به نظر نمی رسید که از لجبازی دست بردار نیست، دو دستش را به هم چسباند و مانند توری زیر آب شنا می کرد ماهی هم یا از روی آن یا از زیر آن رد می شد.

عصبیت ملاً از آنجا معلوم بود که سبیل بلندش را بین دندانهایش می فشرد. ناگهان سبیل هایی را که می جوید رها کرد و شروع به تهدید ماهی کرد:
-میگیرمش! دریا نیست شنا کنی و به اعماق بی انتها بروی.
بدون اینکه دو دستش را از هم جدا کند، انگشتانش را از هم باز کرد و حجم تور را زیاد کرد.

-کجا فرار خواهی کرد؟ مگه نمی بینی کل قدرت دریا دست منه؟!

ماهی آرام شنا می کرد، انگار می خواست با آرامشش اعصاب متشنج ملاً را بر هم بزند. با اینکه تمام بدن ملاً به زور در آکواریوم جا می شد و ابایی اش از لا به لای آکواریوم آویزان بود، اما با شوق فراوان دنبال ماهی می خزید. وقتی ماهی در فضای زیر پایش می ایستاد، قلب فاطمه از دهانش می ترکید. دختر فکر کرد که ملاً پای سنگینش را ته آب می گذارد، صفرای ماهی را می شکافد و با زهر خودش می کشد. ماهی با یک مانور غیر منتظره دختر را خوشحال کرد که ماهرانه از شکاف بین پاهای ملاً به جلو حرکت کرد.

-اگه بگیرم ول نمی کنم!

-میدانم...

وقتی صاحب واقعی آب ناگهان شروع به صحبت کرد، ملاً جاخورد و برخاست، تور خود را که تنها سلاحش بود، از جایش بیرون آورد و انداخت...

-تو هم زبون داری...

- ملاً تعجبش را پنهان نکرد.

- پس یه لحظه بایست، با هم حرف بزنیم!

-صحبت؟

-بله، من یک حرفی با شما دارم!

-بیا رو در رو صحبت کنیم!

-انصاف داشته باش، من پیر مردم، شنا بلد نیستم...

- ملاً با صدای التماس آمیزی زمزمه کرد تا موجود کوچک را راضی کند .

-من نمی توانم صبر کنم!

-چرا؟

-وقتی بی حرکت بایستم می میرم.

-من هم اگر زیاد در آب بمانم، میمیرم.

-پس چرا وارد آب شدی؟

-از نزدیک ببینمت!

-دروغ می گی، برای خوردن اینجا هستی!

-اشتباه می کنی اشتباه می کنی ای موجود کوتوله ی آفریده خدا!

ملاً با توری که درست کرده بود، براقی آب آکواریوم را بر هم زد. هنگامی که ماهی برای نجات جان خود از دست شکارچی که خیلی اصرار داشت ناگهان به ته آب شیرجه زد، ملاً نیز با شنا کردن پشت سر ماهی با توری که در دستش بود، باعث بیرون آمدن فضولات ته نشین شده موجودات آکواریوم شد و به دنبال او رفت. چون مطمئن بود که با گل آلود کردن آب، می تواند ماهی را بگیرد. ماهی نفس نفس زد و روی آب بلند شد و با دم و بازدم حباب هایی که از دهانش خارج می شد روی آب ردیف می شد. آخرین حباب وقتی بیرون آمد، یکی از قبلی ها به آرامی منفجر و در آب ناپدید شد.

-اگه قرار نیست بخوری چرا میخوای بگیری؟ - بیچاره ماهی، نیت ملاً را نفهمید و ساده لوحانه پرسید:

از آنجایی که ملاً با تف کردن نمی توانست خزه های چسبیده به ریش و لب هایش را از بین ببرد، دستش را بلند کرد و آنها را از او خود دور کرد. البته وقتی که آنها را بین دندان هایش فشار می داد از طعم آن خوشش نیامده بود و آنها را نمی خواست به شکمش بفرستد به همین دلیل آنها را به آب انداخت. از ترس اینکه ملاً ناگهان او را بگیرد، ماهی جلو پرید. چون وقتی ملاً جلبک بیرون انداخت دستش پشت ماهی ظاهر شد.

- می کشمت!

- از اعتراف به نیت واقعی خود ابایی نداشت، سکسکه اش را مانند بمب منفجر کرد. ماهی با صدای بلند خندید. ملاً از مضحکه شدن به ماهی کوچولو آنقدر عصبانی شد، توری که به دو نصف پاره شده بود را مچاله کرد و با تمام توانش دو مشت به آب زد.

-چرا چیزی را که نمی خوری می کشی؟

ملاً عبايش را برداشت، و ديوانه وار به آكواريوم نگاه كرد. فاطمه ترسيد... ماهی ديگر هيچ جا ديده نمی شد، اما ملاً نه از لجبازی قبلی خود و نه از آرزوی شكار آن موجود دست كشيده. ملاً كه صبرش لبريز شده بود، ناگهان از آب پرید. وقتی از آكواريوم بلند شد، بدن چاق و صافش طوفانی در آب ایجاد كرد و مقداری از آب را روی زمین ریخت و ماهی سیاه نیز به بیرون پرید. او وقتی وارد آب می شد، امامه ای كه کنار آكواريوم در آورده بود، برداشت و روی سرش گذاشت. فاطمه وقتی كه متوجه شد آن مرد لخت مادرزادی است، ديوانه وار فریاد زد. دختر با صدای خودش از خواب بیدار شد و از روی تخت به زمین پرید. يك پایش را برداشت و پای ديگر را روی زمین گذاشت. او كه نمی توانست باور كند زمین خشك شده است، لبه لباس خوابش را با يك دستش بلند كرد. نه نمی شود، او همانان ملایی بود كه روز گذشته بعد از اینکه خبر بردن معلمش علیرضا شكر افشار از مدرسه پخش شد، قران را لای نایلون سیاه زیر بغلش گذاشته بود آمد... و بعد از آن، صحبت های در گوش بین بچه ها شروع شد. كه معلم جدید دینی تدریس خواهد كرد. اما به زودی برای همه مشخص شد كه این معلم فقط برای پسران فرستاده شده است.

با اینکه پاهایش در آب خیس نشده بود، اما دختر دامن لباس خوابش را در دستانش جمع کرده بود، انگار كه در آب راه می رفت، از در بیرون رفت.

او مستقیم به طرف آكواريوم در راهرو رفت. ماهی ها كه شب به خواب رفته بودند، کنار هم نزدیک ته آكواريوم ایستاده بودند. او ماهی ها را زیر نور مهتاب كه از پنجره به داخل راهرو می افتاد، شمرد. او نام ماهی سیاه نر را نه و نام ماهی ماده را شش گذاشته بود. نام آكواريوم او بوتا بود، شش و نه وقتی یکی می شدند يك دایره واحد را تشكيل دهند. نه شب، شش روز بود! نه نشانه تاریکی بود، شش نیز نشانه روشنی! وقتی به هم

نزدیک می شدند، روز به پایان می رسید. فاطمه دوباره شروع کرد به جیغ زدن. پدرش با صدای بلند از خواب بیدار شده و با لباس زیر به راهرو رفت.

-نترس دخترم نترس منم!

فاطمه آکواریوم را از جایش بلند کرد و بغل کرد. و به عقب رفت و به دیوار تکیه داد.

-مواظب باش میشکنی!

-اللهکریم با دخترش صحبت کرد تا او را آرام کند. او به خوبی می دانست که تنها چیزی که دخترش به خاطر از دست دادنش می ترسید همین ماهی ها بود.

-نزدیک نشو!

اللهکریم ایستاد و به دخترش نگاه کرد..

-تو نمی تونی ماهی های منو بدزدی!

-دختر خوشگلم اینا ماهیای خونه ما هستن چرا بدزدمشون؟

"تو به این خانه تعلق ندارید!"

-دخترم، من پدرت هستم...

فاطمه ایستاد، چشمانش گشاد شد، ابایی که به تن اللهکریم بود خود به خود روی زمین

افتاد و دختر نتوانست تعادلش را حفظ کند، با آکواریومی که در دستش بود یواشکی بر

روی زمین نشست. تازه الان متوجه شد که شخصی که در چهره ملا دیده پدر خودش

است. مرد نزدیکتر آمد، کنار او نشست و سر دخترش را روی زانویش گذاشت:

-خدایا خودت به داد من برس، جن وارد بدن دخترم شده!- شروع کرد به دعا خواندن

برای آرام شدن دخترش.

-نه... - فاطمه سرش را از روی زانوی پدرش برداشت و با حالتی نامفهوم به او نگاه کرد.

-ملا وارد خوابم شد...

این کدام ملا بود؟ هنگام خرید ماهی از فروشگاه حیوانات خانگی که او را دیدیم یا آن

که به مدرسه آمد و جایگزین علیرضا شکری افشار شد؟

شاید هم ملای آن طرف حصار؟ وقتی همسایه اش ملای کور را نمی توانست شب در

آکواریوم تشخیص دهد، او را به پدرش تعریف کرد:

-رویا محقق همیشه دخترم آرام باش! - اللهکریم با هر راهی سعی می کرد دخترش را

آرام بکند.

فاطمه دوباره سرش را روی زانوی پدرش گذاشت:

با ناامیدی زمزمه کرد: «ولی ملا هست...»

دوباره سرش را بلند کرد و نگاه معناداری به چهره پدرش انداخت.

-مطمئن باش دخترم من در خواب تو نیامده بودم!

هر دو لبخند زدند، دختر پدرش را در آغوش گرفت:

-هر سه آنها یک نفر هستند...»

- گفت.

- چرا اینطور فکر می کنی، خودت می دانی که الان تعداد ملاًها خیلی بیشتر از ستاره های آسمان است. چرا فقط به آن سه نفر شک می کنی؟

اگر دختر مدتی سکوت می کرد، می شد حدس زد که نمی خواست جواب بدهد و می خواست که حق با پدرش باشد. اما این سکوت زیاد طول نکشید، وقتی او به آرامی شروع به صحبت کرد، پدرش دوباره گفت:

- صبر کن! استراحت کن من برات آب میارم

وقتی پدرش بلند شد و به دنبال آوردن آب رفت، فاطمه انگشتانش را روی شیشه آکواریوم به سمت ماهی کشید، انگار هنوز زنده بودن ماهی را باور نکرده بود.

- بیا، بخور!

اللهکریم آبی را که در لیوان آورده بود به دخترش داد. جرعه ای نوشید و لیوان را به پدرش داد و راحت نشست.

- معلم دینی مدرسه از روز اولی که وارد مدرسه شده بود «قصه ماهی سیاه» را ممنوع کرد...

"آره، اما این به این معنی نیست که او همان ملاً بود که در فروشگاه حیوانات خانگی است".

- بابا...

- دختر صداشو بلند کرد:

- چطور نمیاد؟ چطور نمیاد؟

- آروم باش دختر باهوش من!

- یادت رفته ملاً به فروشنده چی گفت؟ دیگه از این به بعد ماهی سیاه نمی فروشه! فروشنده: "چنین دستوری به ما داده نشده است."

- سپس ملاً با عصبانیت فریاد زد: «این را من می گم! شکم مردم را پر کردن ثواب دارد...»

اللهکریم در حالی که حرفش را تایید می کرد چند بار سرش را تکان داد.

- حق با توست دخترم، همه آنها این طور فکر می کنند.

.....

در روزهای اخیر، فاطمه یک روال بسیار آرام برای خود ایجاد کرده است: قاعدتاً هر روز صبح سر کلاس می رود، نیمه دوم روز به خانه برمی گردد و به ماهی ها غذا می دهد، ساعت ها کنار آکواریوم می نشیند و کتاب می خواند. و چشمانش که از در حیات برداشته نمی شود، هر لحظه منتظر می ماند تا قمر وارد حیات شود و او را صدا بزند. مادرش جملات نیمه جدی و نیمه شوخی مانند «این ماهی ها را باید خیلی وقت پیش می

خریدیم تا دختر در خانه جمع می شد» گفت. فاطمه این عادت جدید را برای مدت طولانی ادامه داد. کنترل حیاط از اینجا کار سختی نبود، اما دختر بیچاره سال ها بعد حقیقت اتفاقی که برای قمر افتاد را می فهمید.

آیا زمین دختر را قورت داد؟ به آسمان رفت؟ - وقتی دید هیچ جا اثری از او نیست، حتی نزدیکانش رازی از او فاش نکردند، از انتظارش خسته شد. فعلا فقط تو خیالاتش با قمر صحبت می کرد.

-به من قول داده بودی «قصه ماهی سیاه کوچولو» را پیدا کنی، اما خودم پیداش کردم و خواندم. میدونی چی شد؟ البته بعد از رفتن شما، کتابدار بهرام افشار اعدام شد، همه کتاب هایش را ریختند و سوزاندند. دوست او، معلم کلاس ما علیرضا شکری افشار، در همان روز به دار آویخته شد. برخی می گویند به این دلیل که در مدرسه از «ماهی سیاه» برای بچه ها زیاد صحبت می کرد و برخی می گویند نه بابا، آن روز همه روشنفکران طایفه افشار در سراسر ایران اعدام شدند. گویا این طایفه افشار که از نوادگان نادرشاه هستند نقشه مخفیانه ای برای سرنگونی رژیم داشتند. نمی دانم چه کسی راست می گوید، اما فکر می کنم به خاطر «ماهی سیاه» است.

چون برای ، "ماهی سیاه" ممنوعیت وجود دارد.

همکلاسی ام اسکندر کتاب را از کتابخانه افشار به امانت گرفت و برایم آورد، اما وقتی برای پس دادن آن رفت، دید که کتابخانه ویران شده و بدون اینکه کتاب را از کیفش در بیاورد به خانه دوید. الان کتاب در دست من است او کتاب را به من بخشید. اما من می خواستم ماهی را خودم داشته باشم، دو تا - یکی نر و یکی ماده - از فروشگاه حیوانات خانگی نزدیک مسجد آقا علی اشرف خریدیم. رضا صبری فروشنده گفت یدونه نمی شود. تو به اون افسانه نگاه نکن. در زندگی برای زایمان و بچه دار شدن باید نر و ماده باشد، این قصه ها شما را خراب می کند، باید با دقت به زندگی نگاه کنید. اگر تنها بماند حوصله اش سر می رود و می میرد، و دیگر زیاد نمی شود. اگر جفت باشد زایمان می کنند و امکان زیاد شدن تعداد آنها به حدی وجود دارد که در یک رودخانه جا نشوند. امکان چهل پنجاه میلیون شدنشان است

آره، یکی هم اینکه ماهی من زنده به دنیا می آورد. می دانی تماشای رشد و تولید مثل آنها چقدر جالب است؟ وقتی نگاه می کنم دلم می لرزد. چون در پارک ملی که با تو بازی می کردیم تقریباً هر روز صبح بلافاصله بعد از اذان انسانها را به دار می آویزند. احتمالاً در جایی که تو هم الان هستی چنین چیزی وجود دارد. چونکه اخیراً طبق دستور امام، اعدام هایی که در داخل زندان برگزار می شد به میدان شهر منتقل کردند تا مردم بتوانند شاهد زندگی دیگر مردم باشند و بدانند که در دنیا چه می گذرد.

کی برمیگردد میخوام ماهی منو ببینی؟ تازه متولد شدند ، هنوز دم شون شبیه دم ماهی نیست. آقای رضا صبری گفت: دو هفته دیگر به بلوغ می رسند و بعد آنها را با پدر

و مادرشان در آکواریوم می اندازیم. این را قبلاً باید به تو می گفتم، خیلی چیزها شبیه یک افسانه است. یادت می آید، در افسانه نوشته بود، مادر ماهی سیاه کوچولو به او اجازه نداد در دریای بزرگ شنا کند، می ترسید. چون ماهی های بزرگ در آنجا ماهی های کوچک را می خورند. بحث در مورد دنیای حیوانات است. علیرضا شکری افشار گفته بود ما به قانون جنگل آشنا نیستیم. نگو که در دریا هم همان قانون جنگل حاکم است. امشب تا صبح کنار آکواریوم بیدار مانده بودم و منتظر زایمان مادر ماهی بودم. مادرم شب وقتی برای رفع احتیاج از خواب بیدار شده بود و از اتاقش بیرون آمد وقتی مرا دید از ترس فریاد زد. بیچاره زن فکر کرده دزد وارد خانه شده. ببین چقدر هیجان زده شده بود که حتی فکرش را هم نکرده که چرا یک دزد کنار آکواریوم بنشیند؟ هر چه تلاش کرد نتوانست مرا به تختم ببرد. وی در پایان گفت: اگر ماما یئتر به اندازه تو در روند زایمان جدی بود، حتی یک نفر در این شهر بر اثر زایمان فوت نمی کرد. تولد ماهی درست بعد از خواندن اذان صبح اتفاق افتاد. درست است که با دیدن اعدام در پارک ملت به محض شنیدن صدای اذان به لرزه می افتم، اما از آنجایی که سرنوشت آینده نوزادان تازه متولد شده به عهده من است، مجبور شدم بر ترس و آشفتگی خود غلبه کنم، حتی اگر سخت هم بود. چهارده بچه ماهی به دنیا آمد و پدرم از تعدادشان ناامید شد. می گوید سیزده و چهارده اعداد متوازی هستند و چهارده هم عدد نحسی است. علیرضا شکری افشار می گفت اعداد را انسان آفریده است و هیچ چیزی که انسان خلق کرده نمی تواند بدی را به زندگی او بیاورد. من برخلاف پدرم از تعداد ماهی ها خوشحال بودم، آنها زیاد بودند. او به کلاس رفت و به کل کلاس گفت که ماهی سیاه کوچولو در حال زایمان سریع در آب شنا می کند و به همه جا برخورد می کند، در میان جلبک های بیشمار که در زیر آکواریوم بود رد می شد. نزدیک صبح هر بار که از لابه لای جلبک ها وجودش را محکم فشار میداد و باعث به دنیا آمدن بچه ماهی ها میشد را وقتی تعریف می کردم، اگر می دانستید که تمام کلاس چقدر کنجکاوانه به من نگاه می کرد. باور نمی کنی اکثر بچه ها تصمیم به نگهداری ماهی گرفته اند. جواد می گوید آقای رضا صبری باید درصدی از فروش را به تو بدهد، چون من کسب و کار او را رونق می دم.

○○○○○

بر خلاف رژیم پهلوی، رژیم ملاً تصمیم گرفت در فضای باز و بیشتر در میدان شهر و در حضور همه اعدام ها را انجام دهد. با این کار می خواست ترس و رعب را در مردم ایجاد

کند تا آنها را مطیع خودش بکند. هر روز در اخبار شبانگاهی که در تلویزیون پخش می شد، کسانی که قرار بود فردا اعدام کنند برای اعتراف گناهشان به تلویزیون می آوردند وضغیت آنها طوری بود که نه تنها مردم عادی نمی شناختنش بلکه مادری که او را به دنیا آورده بود او هم در تشخیص فرزندش مشکل داشت. زیرا وقتی ماه ها در یک زندان بدون نور و آفتاب و گرسنگی و شکنجه های بی شمار را اگر اضافه کنیم، تصورش سخت نبود. جلوی تماشاگران تلویزیون اسکلت می آوردند و از ضربه هایی که به زندانی وارد کرده بودند انگار یک تازه با قلم مو تخم مرغ های عید را به رنگ های آبی و سبز نقاشی کرده بود.

زنی که اخبار عصر را می خواند روسری مشکی اش را تا لب هایش کشیده بود و چشمانش با عینک سیاه پوشیده شده بود. از حرکت منظم لب هایش معلوم بود که مانکن نیست، بلکه یک انسان است. از اندازه کاغذ در دست گوینده زن معلوم بود که شکار امروز رژیم خوب بوده است.

-پنج تن از زندانیان در زندان قیزیل حصار شهر کرج در استان البرز به دار مجازات آویخته شدند.

علاوه بر عدم اعلام نام و نام خانوادگی، دلایل دستگیری و اتهامات آنها به مردم اعلام نشد. اما آنها چهار روز پیش به سلول انفرادی منتقل شدند و خبر رسید که صبح امروز اعدام شده اند.

امروز پنج نفر در ارومیه، سه نفر در اردبیل، دو نفر در مشهد، یک نفر در هندیجان و دو نفر در جهرم و تبریز اعدام شدند. در مجموع بیست و چهار زندانی اعدام شدند.

جواد برادر بزرگتر فاطمه با صدای بلند:

-ببین جمع شون بیست و چهار نفر می گویند... یک صفر به آخرش اضافه کن، زن... ساکت باش! -اللهکریم دستش را روی دهانش گذاشت و به پسرش اشاره کرد که ساکت شود، انگار می ترسید کسی بشنود.

صبح وقتی فاطمه از مدرسه برمی گشت همچنان که کیفش را که در زمین می کشید از درب حیاط وارد شد، با اینکه گریه نمی کرد، ولی دلش مثل ابر بهاری پر بود.

-چی شد، چرا رنگت اینطوری شد؟

دختر سرش را تکان داد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است، اما وقتی برادرش دست از سر او برداشت، کیفش را انداخت و صورتش را با دستانش پوشاند و شروع به گریه کرد.

-خواهر، مریض هستی؟ تو مثل همیشه نیستی...

-اعدام...

-چه کسی دیگری اعدام شد؟

لب های بچه می لرزید لال و مبهوت به برادرش نگاه کرد.

-بگو ببینم دوباره چی دیدی؟ به تو گفته بودم به آن مکان پر از خون رژیم پا نگذار
-از آنجا نرفتم.

-پس به من بگو چه اتفاقی افتاده؟ چه چیزی دیدی که این همه ترسیدی؟
-اعدام دیروز در پارک ملت را یکی از پسرهای کلاس سوم، رئوف مصطفی دیده. خانه
شان کنار پارک است، از پنجره بیرون را نگاه می کرد، و کنجکاو شده و به میدان رفته.
بعد از درس، ماجرا را همانطوری که دیده برای بچه ها تعریف کرده. مهران یوسفی که در
کلاس آنها درس می خواند، چون اجرای اعدام را ندیده بود، بسیار ناراحت بود. رئوف هم
تنبلی نکرده، طناب تاب حیاط را باز کرده، و به درخت گلابی بسته، سر طناب را به
گلویش بسته و خودش را به پایین انداخته. درست مثل مردی که روی چوبه دار می لرزد.
-بیا پیش من، بیا!

-برادرش او را در آغوش گرفت و در حالی که او را به خانه می برد شروع به نوازش کردن او
کرد.

-تو تنها خواهر منی، باهوش. ما از شر این بیماران خلاص می شویم، تو خوب درس
بخوان، تلاش کن و به دانشگاه برو. صاحب کسب و کار شو تو دختر باهوشی...
-معلم گفت که به آن اعدام ها اگر هم نگاه کنید اما سعی نکنید آن را اجرا کنید!
-کدام نادان این حرف را زد؟
-ملاً!

-ای کاش می گفت، اعدام ها را لغو می کنیم، چون روح و روان ملت را به هم می زند.
طبیعی بود که برادرش نصایح ملاً را در این راستا تفسیر کند، زیرا او خود را برای تحصیل
در دانشکده روانشناسی دانشگاه اورمو آماده می کرد.
جواد به آشپزخانه رفت و برای فاطمه چای نعنا دم کرد و آورد:
-بخور، آرامت می کند.
جرعه ای نوشید:

او گفت: "گرم است، بذار خنک شود".

ناگهان در حیاط باز شد و دو زن محجبه خود را به داخل حیاط انداختند.
آنها به کسانی که به می آمدند، نگاه می کردند.

-هر که هستند بیگانه نیستند!

وقتی جواد گفت کسانی که در حیاط آمده بودند به حیاط خانه بیگانه نیستند فاطمه
اعتراض کرد:

-از این چادر کسی در محله ندارد.

-احتمالاً عروس های جوان هستند، به همین دلیل چادر گل دار پوشیدند. - به پشت
خواهرش زد:

-برو ببین چی میخوان.

به محض این که دختر در را باز کرد، هر دو زن با قدم های بزرگ وارد راهرو شدند.
 -اونا تو رو میخوان...
 جواد جا خورد اما در حالی که هر دو زن مثل اینکه اتفاقی نیفتاده وارد خانه شدند، جواد با اکراه دنبال آنها رفت.
 -این چه مدلی است ؟
 وقتی آنها حجاب خود را انداختند، او حسین شهرک و کریم شهرک را دید و شکه شد.
 -حکم ما صادر شده، از خانه خبر آمده، خانه ما تحت نظر است. - کریم شهرک در یک نفس موضوع را توضیح داد.
 -چقدر شما یک مکان امن را انتخاب کرده اید! - جواد سرش را خارید - فرار کن برو در حیاط را ببند. - به خواهرش دستور داد.
 -در هر صورت این مکان از خانه ما امن تر است. - حسین شهرک آمدن ناگهانی خود را توجیه کرد.
 -نه اونقدر که فکر میکنی، باید یه جای امن برات پیدا کنیم. عمه من در حومه ارومیه باغ سیب دارد، غروب که هوا تاریک شد، شما را به آنجا می برم. او یک پیرزن است، او تنها زندگی می کند، هم سیبها را برای فروش می چینید، و هم حدس می زنی به فکر کسی نمی آید که شما آنجا باشید.
 وقتی حسین با سر به فاطمه اشاره کرد، جواد خواهرش را به سمت خود کشید:
 -مطمئن باشید، برای اطلاعات کار نمی کند! - آنها خندیدند.
 -نمی توان فهمید، عملیات شستشوی مغزی حزب الله در بین کودکان گسترش یافته است و در حال حاضر از هر ده کودک کشور هشت نفر از اعضای لشکر خمینی، جوانان هستند.
 - حسین شهرک سوء ظن خود را نسبت به دختر با چنین تصویری توجیه کرد.
 -تمام ایران به پا خواسته...
 -جواد میدونست منظور کریم شهرک چیه.
 -خبر دارم، امام به طور غیرمنتظره ای فتوای اعدام هفت هزار نفر را که زمانی که زندانشان تمام شده، صادر کرده.
 فاطمه چشمانش را باز کرد و به دوستان برادرش نگاه کرد:
 -داداش، هفت هزار چوبه دار برافراشته اند؟
 -همه ی آنهايي که در زندان هستند را به دار نمی زنند، آنها را دسته جمعی تیراندازی می کنند. تو به کار خود برو، این حرفها برای تو نیست.

.....

- دختر، دستهای تو را می برم، دستانت را!
- مادرش پرید روی فاطمه.
- چی شد مادر چی شد؟
- جواد سعی کرد فاطمه را از دست مادرش که به او پناه برده بود محافظت کند.
- خودسری این دختر همه ما را دیوانه خواهد کرد.
- به من بگو چه اتفاقی افتاد؟ اگر مقصر باشد، خودم مجازاتش می کنم.
- این تو و پدرش هستی که اینو اینطور بارش آوردید. هر کاری می کنه چیزی بهش نمی گید دیگه از خودش در اومده.
- نوشتم تا دلم خنک بشه...
- چی نوشتی دختر؟ - جواد سعی کرد با فاطمه که به او پناه برده بود صحبت کند.
- روی قوطی داخل حمام «مرگ بر خمینی» نوشتم.
- آآ دختر این چه کاری هست که می کنی؟
- اون دوستای تو را اعدام کرد...
- وای وای... اگه بفهمن خاکسترمون رو به آسمون میفرستند، بریم پاکش کنیم. دیگه آخرین بارت باشه که این کار را میکنی.
- با چاقو پاکش کردم... - مادرش گفت.
- من نمی دانستم، اطلاعات آنجا هم می تواند وارد شود. - فاطمه قبل از بیرون آمدن از پناهگاه پشت برادرش شرح شعاری را که در حمام نوشته بود را داد.
- پلیس مخفی ایران که رد عموزاده های کریم و حسین شهرک را ردیابی کرده بود، دیروز آنها را در سواحل اورمو دستگیر کرد، و بدون محاکمه و بدون وکیل هر دو را همزمان اعدام کردند.

.....

- عمو حاتم، چیزی را که امکان ندارد را می خواهی.
- عزیزم، تو چه دوره ای زندگی می کنی؟ چیزی که امکان ندارد یعنی چی؟
- دختر من...
- تو پدر دختر هستی، تو باید تصمیم بگیری، دختر چیه که از حرف پدرش دربیاد. بین خودمان صیغه می خونیم تموم شد و رفت.
- واقعیت این است که دخترم درس خواهد خواند، راه زیادی در پیش دارد.

-خواندن، بچه هایت را از تو دور می کند... عزیزم، مگر نمی دانی که جوان های امروزی می خوانند و بر خدا عصیان می کنند؟
پدر قمر که با انزجار به ملّای کور نگاه می کرد، دندان هایش را به هم می فشرد و جلوی زبانش را می گرفت که کلمات پر از نفرین از دهانش بیرون نیاید. خواست که بگوید: ای کافر برو پی کارت. اما به دلیل اینکه ملّای کور عامل نفوذی دولت بود آنچه را که می خواست بگوید، نگفت.. همچنین سالگرد پسرش که به خاطر شجاعتش کشته شد بود هنوز نرسیده بود.

"درس خواندن بچه هایت را ازت می گیرد..." - جمله ای که ملّای کور با بی شرمی تمام گفت، وارد گوش پدر دختر شد و مثل چاقوی تیز در مغزش فرو رفت. او به خوبی می دانست که گفته های ملا کنایه از حادثه ای است که در سواحل دریای خزر رخ داده است. قلب او تند تند زنان از دهانش خارج می شد. حکومتی که می خواهد حادثه مرگ را تکذیب کند، ابتدا شایعه کرد که آن سیزده جوان ناپدید شده از مرز آذربایجان جنوبی عبور کرده و به آذربایجان شمالی رفته اند. اگر رویداد در این راستا به مردم می گفتند آن وقت با یک تیر دو نشان می زدند.

از یک سو جنایت خونین را از گردن خود انداختند و از سوی دیگر قربانیان مقتول را ملی گرا معرفی کردند تا بتوانند خانواده هایشان را تحت فشار سنگین قرار دهند. با این حال، مردم توانستند حقیقت واقعی را از اطلاعات صحیحی که از طریق شکاف های پلیس مخفی ایران به بیرون درز کرده بود، دریابند. هنگامی که شایعات تأیید شد، قدرت ملّاهای که هنوز به طور کامل در قدرت نبودند، خانواده های اولین کشته شده گان را از ترس قیامی که ناشی از کشتار جمعی بود، تحت نظر داشت. در آن زمان کنترل از خانواده کریمی و اطرافیان شان به عهده ی ملّای تک چشم بود. پدر قمر بر خلاف الان تحمل مرگ نابجای پسر اولش را نداشت و با این ملّا که سنگ نمایندگی حکومت که آشکارا به سینه اش می زد، گفتگوی طولانی داشت. ملّا طبق مأموریتی که از دولت دریافت کرده بود مدعی بود که جوانان به آذربایجان شمالی رفتند:

-از من نپرس پسرت کجاست، از خودت بپرس چرا از مرز گذشت؟

-آقا این دروغ ها مناسب سن شما نیست.

-من چیزی را می گویم که همه می گویند، دروغ از کجا آمده است؟

-من به حقیقت نیاز دارم، نه شایعاتی که برای همه پخش می کنی. چه ذهنی می پذیرد که سیزده ترک ناسیونالیست از مرز روسیه عبور کنند جایی که هیچ پرنده ای نمی تواند فرود بیاید؟ چه ذهنی این را می پذیرد؟

دوازده نفر از بچه های تبریز بودند و فقط یک نفر - غلام کریمی - اهل ارومیه بود. از زمانی که دانشجوی دانشگاه تبریز بود به جمع جوانان تبریزی پیوست که همگی در

بیست و یک یا بیست و دو سالگی ضد انقلاب بودند. در آن زمان با فتوای صاحب انقلاب اسلامی با حبس های زنجیره ای که تازه راه اندازی شده موافق نبودند، می گفتند اگر انقلاب این است ما نمی خواهیم. در آبان ۱۳۵۸، اولین سال انقلاب اسلامی، نمایندگان دولت جدید هوشیار بودند تا کوچکترین تحرکات ضدانقلاب را خاموش کنند. آنها هر سیزده نفر را به ساحل رودخانه فراخواندند تا با آنها صحبت کنند، انگار در این مورد به آنها کمک خواهند کرد. می دانید، اطلاعات دانشجویان را فریب دادند و گفتند بیا بید به تهران برویم و با دولت صحبت کنیم و شرایط شما را بشنوند. برای اینکه فرار نکنند دستهایشان را بستند و در تابوت دراز کردند و در تابوت را بستند. وقتی به تهران رسیدند، تابوت های باز شده باعث شادی بسیجیها شد، حتی یک نفر از آن بیچاره ها جان سالم به در نبرد و از نبود هوا جان باختند.

بنابراین یکی از آنها غلام فرزند ارشد خانواده پناهی بود. بیچاره ها در اورمی به خانواده بدبخت معروف بودند. پسر دوم هم به محض فارغ التحصیلی از دانشگاه ارومیه به عنوان مشاور ارشد مهندسی برای یافتن شغل به تهران رفت اما یک روز بعد از آن سفر، با تماس تلفنی به خانه اش خبر بد را دادند. پدری که برای آوردن جنازه پسرش رفت فقط یک سوال پرسید: چطور شد که یک بچه سالم به طور ناگهانی فوت کرد؟ در این کشور وقتی به یک سوال سخت جواب ساده میدادند به این سوال ساده جواب دادن مثل آب خوردن بود

می گویند اتفاق دیگر افتاده، به تهران آمد و به جمعیت پیوست و به آقا اعتراض کرد. دیگر به دولت چه خواهد گفت چه کسی هست که صدایش را بشنود؟ می گوید پسرم را ببرم، می گویند نه بابا نمی توانی ببری، باید سند کتبی از قاضی داشته باشی. او پیش قاضی می رود این آقا که نماینده دولت است باید حرف آخر را می زد و سند مکتوب آن مرحوم را می داد. قاضی می گوید پسرت با گلوله دولتی مرد و باید پول گلوله را بدهی. قاضی چنان قیمتی گفت که پرداختن آن غیرممکن بود .. بستگان صمد آقا جمع شوند و قیمت هفت میلیون تومان گلوله را به زور جمع کردند. از آن روز خانواده پناهی تمام درآمد خود را، برای پرداخت بدهی به آشنایان پرداخت می کردند.

.....

امید خانواده فقط این دختر بود که او را هم چشم گرفته بود و ول نمیکرد.. صمد صدایش را پایین نگه داشت که به فکر راهی برای محافظت از خانواده اش بود، خانواده ای که مانند مرغ توسط دولت شکار می شد.

-استغفرالله عمو حاتم نگو خدا راضی نمی شود. فرزندانش من طرفدار تعلیم و تربیت و حقیقت شده اند، آنها نمی توانند کارهای بد دیگری انجام دهند.

-جوان های امروزی درس می خوانند و بی خدا می شوند، خالق را نمی شناسند...
ملای کور صدایش را در سرش انداخت و سخنانش را مانند سنگ آسیاب سایید و در صورت همسایه دمید. پدر دختر احساس می کرد که اگر حاتم آقا به خواسته اش نرسد، می تواند به او تهمت بزند و در سیاه چال بپوسد. او به دنبال راهی برای فرار از این وضعیت بود.

-عمو حاتم، ما همسایه های قدیمی هستیم، وقتی دخترم کوچک بود، - او دستش را پایین آورد و سعی کرد قد بچه کوچکی را نشان دهد، - وقتی تورا در کوچه می دید به طرف تو می دوید. و می گفت بابا بزرگ اومد، خوشحال می شد و تو هم شیرینی را از جیب بیرون می آوری و به او می دادی. دختر بیچاره من پدر بزرگ ندیده، شما را پدر بزرگش می دونست.

-بچه بود، عقلش نمی رسید. اینجا چه چیزی مانع صیغه کردن است؟
عصبی شدن ملّا از گشاد شدن پره های بینی ناشی از خماری بود که دهانش را بدون اینکه ببندد باز نگه داشته بود معلوم بود. دستش را دراز کرد و اسپری را از جیب داخلی عبایش بیرون آورد و سه بار دارویی را که راه هوایی را باز می کرد به دهانش اسپری کرد.
-خدا رو شکر سالم ماندم! - نفس عمیقی کشید و به پدر دختر نگاه کرد. -دکتر نمیداره
عصبانی بشم میگه سرجا می میری.

-از خودت محافظت کن آقا، تو ستون حکومتی!
-اوه ... - ملّا صدایش را خیلی بیشتر از حد لازم بلند کرد و به محض اینکه سریع مریضی اش را پشت سر گذاشت، به گفتگوی خواستگاری برگشت: - تو دیگه خیلی به قدیم ها رفتی داری پالان کهنه را پاره می کنی.

ترفند جدیدی را امتحان کرد، وقتی سرش را کمی به طرف پدر دختر خم کرد، بوی بد و غیرقابل تحمل از دهان باز و بین دندانهای زردش پخش شد. این بوی بد را روی صورت پدر دختر تنفس کرد. و گفت:

-تو ارباب دختری، اگه بگی بمیر باید بمیره، اگه بگی نمیر، نمی میره. و اینکه صیغه کردن مرگ نیست که شما از آن می ترسید. این فرمان امام است، فرمان خدا! همچنین امام من می فرماید بچه سه ماهه را می توان صیغه کرد به شرطی که رضایت پدر کافی باشد. مگه تو این مملکت زندگی نمیکنی؟ تو حساب و کتاب حالت نیست؟ -از بازوی پدر دختر گرفت، - این به نفع توست، تو اینجا برنده خواهی شد.

دل پدر دختر ورم کرد، انگار ملای کور با نیش قلبش را گرفته و با تمام وجود فشار می دهد. او چکار باید می کرد که، تا آن دندان ها را از قلبش در بیاورد اگر یکباره هم نباشد

یواش یواش برای اینکه آن دندانها را از جایش حرکت دهد باید اقدامات لازم را انجام می داد. حاضر نبودن او حس می شد، نمی توانست خود را به آمدن غیرمنتظره ملّا تطبیق دهد. پوست صورتش که از حالت عصبی تکان می خورد، نشانه آن بود که جواب درستی برای دادن به ملّا نمی یافت. دروغ است اگر بگوییم نفر بعدی از این بابت خوشحال نیست. با اینکه همسایه اش را به زانو درآورده بود خوشحال بود، اما از اینکه در مورد صیغه کردن جوابی که می خواست را نگرفته بود، ناامید بود.

-من با آمادگی کامل آمدم!

آنچه ملّای کور به آن اشاره می کرد، از نگاه معصومانه پدر که مثل بچه گوساله به دهانش نگاه می کرد معلوم بود که نمی فهمید.

-آقا میشه لطفا بگید تدارکات چه چیزی را دیده اید؟

ملّای کور دوباره بازویش را گرفت و با لبخند شروع به توضیح دادن کرد.

-آقا تو هم می دانی که این کارها مجانی نیست، با تومان سنجیده می شود! - شروع به جستجوی جیب هایش کرد: - کجا گذاشتمش؟ بله، پیداش کردم! من حق صیغه را آورده ام! - دستش را داخل عباش کرد و پس از کمی تکان دادن، نوک تومان های سبز را به او نشان داد. - از حدش هم اضافه آورده ام، اما، علاوه بر این... - دستش را در جیب بغلش کرد، - علاوه بر این، برای خانواده ات هم یک شیرینی کوچک آوردم، - چشمکی زد و افزود: - می دانم، تو این سال خیلی خرج و بدهی داشتی در همسایگی گفتم دستت را بگیرم.

باور نکنید یکی در این مملکت بیشتر از این به دختر شما حق صیغه بده. یعنی کسی به اندازه عمو حاتم سخاوتمند نیست، قسم به کربلا و شهدی که رفتیم می خورم، مرا هم می دانی که حق کسی را نمی خورم.

پدر دختر برای اینکه فریاد نزند لب هایش را گاز می گرفت. «این طایفه حزب الله عزت و ناموس مردم را برای سیر کردن نفس و روح پلید خود بازیچه کردند! اگر آقای تو با بچه ی شیر خواری رابطه جنسی داشته باشد، ما هم باید با او عین هم باشیم؟» پدر دختر که از سرنوشت فرزندش می ترسید جرأت نمی کرد نظرش را به فرد مقابلش بگوید. ملّا ی کور از سکوت او استفاده کرد:

-اگر حق صیغه آماده است و کسی که آن را خواهد خواند با پای خودش آمده - با دست چپ به سینه اش زد و خود را نشان داد - پس چه می ماند؟ - با دیدن اینکه جوابی از طرف مقابلش نیست، به سوال خودش جواب داد: - رضایت پدر دختر.

صمد آقا جرعه ای آب نوشید و ساکت ماند، ملّا زبان شیرین خود را به کار انداخت:

-آقا شما یک کار ساده را خیلی سخت میکنی، - ملّای کور با عصبانیت فریاد زد، در واقع اسمش فریاد نبود، شغال به تنهایی زوزه کشید و یاد آوری کرد که ما همسایه هستیم - او گفت. - عزیزم نباید دل هم دیگر را برنجانیم.

همسایه مشیت هایش را محکم گره کرده بود و می خواست بگوید از روی سرت می زنم تا به زمین میخکوب شوید، اما چون صدایش را داخل کرده است. اگر او مشیت هایش را به حصار چوبی نمی کوبید، سکسکه از بین می رفت.

-می دانی که ما آدمای نجیبی هستیم با هر رهگذری صیغه نمیکنیم و خانواده زن باید خوش اخلاق باشه که اونها رو برامون مناسب بدانیم. -البته با این حرف به نجیب و با اخلاق بودن پدر دختر هم اشاره کرد. با این حال، همه چیز برعکس آن چیزی بود که او فکر می کرد، این حرفهای ملّا باعث شد که نه تنها به خودش، بلکه به اصل و نجبش نیز نفرین کند.

صمد با عبور ملّا از در حیاط، سر آتش زده وارد خانه شد و قبل از اینکه دیر شود موضوع را به مادر و همسرش اطلاع داد و از آنها خواست که مواظب باشند.

-ما نمی توانیم به راحتی جان خود را از این کار نجات دهیم، باید راه حلی پیدا کنیم!
-میگفتی ای کفتار پیر...

مرد اجازه نداد همسرش دهانش را باز کند:

-هرچه می توانستم بگویم گفتم، ملّای کور نوح گفت و پیغمبر نگفت، ول نکرد.

-می گفتم دختر من هنوز بچه است.

"فکر می کنی نگفتم؟"

- پس چی گفت؟

-گفت تو از روی چیزی می پری که همه می دانند انگار این قانون شامل حال تو نمی شود. امام در رساله اش به قلم خودش نوشته که می توان نوزاد سه ماهه را به شرط اذن پدر صیغه کرد. اگر هر دو در این کشور زندگی می کنیم، اگر بدون انحراف از قانون مقرر عمل کنیم، دنیا از هم نمی پاشد.

زن چاقوی تبر را طوری به میز آشپزخانه چسباند که تا لبه چاقو داخل چوب رفت.
-از گفته های او چنین برمی آید که حتی اگر دخترمان پوشک هم می بست، خواستگار شدن این پیرمرد حرامزاده قابل قبول بود؟ ای بی شرف، ای...

- دستش را به روسری روی سرش برد و آن را از سرش کشید. چگونه این وقت شب خود را نفرین می کند.

- روسری اش را در دستش تا کرد و با خوشحالی طوری فریاد زد که انگار یکدفعه دنیای جدیدی را کشف کرده است: - ببین چه می گویم، بیا دختر را پیش برادرم بفرستیم، بگذار کمی برود. درست است که دور از چشم ما خواهد بود، اما می دانیم که بی خطر است. اونجا درس میخونه، اگه ملّا تا اون موقع نمیره زیر نظر برادرم میشه. بگذار خطر رد شود.

-نمی توان فهمید که این خطر چه زمانی رد می شود.

-نامید نشو، ملّای کور پیر شده، به زودی گوربه گور می شود.
 -هه... این فکر رو از سرت بیرون کن، نمی بینی بعد از انقلاب حداقل بیست سال
 جوونتر شده.
 -بگذار برای سفر آماده شوم.
 صمد به نشانه موافقت، سرش را به سینه تکان داد.
 -فعلا راه بهتری وجود ندارد. اما اگر ملّا پرسد چه خواهیم گفت؟
 -بگو زن برادر شوهرم مریض است، او را به تبریز فرستادیم تا در کارهای خانه کمکش
 کند. تو که با گفتن یک کلمه تند او را آزار ندادی؟
 -نه... نه... - صمد اعتراض کرد. -نگران نباش من به او اشاره ای نکردم که از هوش بری.
 صبح زود باید به راه بیفتیم! - وقتی صمد قاطعانه اعلام کرد که طرفدار اقدام سریع
 است، همسرش موافقت کرد.
 "فردا دیر است، اجازه ندهیم بچه مان را از دست بدهیم." - زن به ساعت قدیمی روی
 دیوار نگاه کرد - بیا ساعت دوازده شب با اتوبوس برویم!
 تصمیم گرفت با اولین اتوبوس به تبریز سفر کند.

.....

همه چیز به طور غیرمنتظره ای اتفاق افتاد، اللهکریم به فکرش نرسیده بود که ملّای کور
 در بازگشت از نماز عصر از مسجد ساعتی ارومیه، طبق معمول مثل همیشه در این بقالی
 بنشیند. لحظه ای که ملّا همسایه خود را دید، بلافاصله پس از سلام و احوالپرسی، چنان
 که بر تخت نشسته است:

-اللهکریم!

-بله آقا!

-آیا شیطان وارد دختر شما شده است؟ - اللهکریم در مقابل سوال پرسیده شده گلویزش
 خشک شد، نتوانست تصمیم بگیرد کدام کلمه را برای دفاع از دخترش انتخاب کند.
 -استغفرالله حاتم آقا اگه خدارو دوست داری شک نکن! آیا مرد خدا در خانه اش شیطان
 نگه میدارد؟

-من هم همینطور فکر می کردم تا اینکه دیدم دخترش روزه نمی گیرد.
 زبون و لب اللهکریم لرزید لعنت به شیطان گیر کردم به ملّای کور! - وقتی متوجه شد
 که او، مجبور شد دروغ بگوید.
 -حاتم آقا، دخترم امروز صبح با من قرار گذاشت.

ملّای کور که از روی عینک کلفتش طوری به اللهکریم خیره شده بود، که او را وادار که در روزه گرفتن دخترش دقت کند. نباید اجازه می داد یک دختر مجرد در چنگال های تیز ملّای کور بیفتد. گفتن اینکه ملّای کور در سال گذشته در محله به جوانانی که روزه نمی گرفتند شر کرده بود و به نام بی خدای آنها را به زندان انداخته بود، صحت دارد یا نه، سخت بود، اما نزدیکان جوان های زندانی او را مقصر می دانستند. از این وحشتناک ترین این است که بستگان آن جوانان مدرک محکمی نداشتند، بنابراین فقط به ملّا شکایت کردند. بدگمانی ملّا به مردم محله فرصت داد تا هر روز شایعات جدیدی در بیاورند.

هیچ یک از جوانانی که پس از بدنام شدن به زندان انداخته شدند، هرگز برنگشتند و آنها را به عنوان رفتن به انجمن های مخفی، تبانی با کسانی که می خواستند در کشور کودتا کنند و غیره معرفی می کردند. دلیل دستگیری این بود که هنگام سحر بارها ملّای کور را در حال عبور از پنجره خانه های محله دیده بودند.

تا به خانه برسد قلب اللهکریم آماده بیرون آمدن از دهانش بود، تازه وقتی به در حیاط رسید متوجه شد خرما و پنیری را که برای افطار خریده بود فراموش کرده و در مغازه گذاشته است. آیا برگردد؟ اگر برگردد چطور برگردد، وقتی ملّا روی تشک داخل مغازه نشسته است. آیا رنجی بزرگی از این وجود داشت که در یک روز او را دو بار ملاقات کند؟ رنجی بزرگتر از این خواهد بود؟ مسیر را عوض کرد و برای خرید پنیر و خرما به یک خوار بار فروشی دیگر نه چندان دور رفت.

وقتی به آرامی وارد اتاق فاطمه شد و چراغ را روشن کرد، دختر بی اختیار فریاد زد:

-پدر...

-ببخشید دخترم، دست من نیست. باید تحمل کنی!

-با چراغ روشن نمی توانم بخوابم.

-سرت را بکش و بخواب، اما حداقل باید یک ساعت روشن بماند.

اللهکریم نیز بیدارکردن دخترش را در ساعت پنج صبح دور از وجدان می دانست، اما حتی اگر او را هم بیدار نمی کرد، روشن کردن چراغ اتاق نیز او را ناراحت می کرد. قاطعانه به دخترش گفت که:

-مبادا در حیاط یا بیرون چیزی به دهان بذاری، مراقب باش، قبل از کشیدن پرده خانه، آب و غذا نخور. کار دست ما می دهی. به زبان مرددم می افتیم. و یکی هم اینکه به مدرسه خوردنی نبر.

ooooo

از زمانی که قمر ناپدید شد، او فقط با ماهی ها ارتباط برقرار می کرد، به آنها غذا می داد، اغلب آب را عوض می کرد و گاهی انگار شغل جدیدی پیدا کرده بود، دستگاه اکسیژن آکواریوم را گاهی از سمت راست و گاهی از چپ به شیشه وصل می کرد. انگار ماهی این نوآوری را احساس می کرد، از آنها می پرسید که دوست دارند اکسیژن را از در کدام جهت جذب کنند.

وقتی ماهی ها دهان کوچکش را باز کردند و به دیوارهای آکواریوم کوبیدند، فاطمه پدرش را صدا کرد:

-پدر، نگاه کن!

-بفرما، دختر زیبایی من! - اللهکریم آمد و مانند بچه روبروی دخترش ایستاد.

-پدر، آکواریوم برای آنها کوچک است.

-حتی اگر تنگ باشد، جای دیگری برای زندگی ندارند.

-دریا! - فاطمه خانه جدید ماهی را مشخص کرد: - دریای بزرگ ... مثل افسانه ... یک روز

از نهر کوچکی از میان چمنزارهای کوچک و شاخه ها و نیزارها به دریا و دنیای بزرگ راه

می یابد ... همه موجودات زنده برای رسیدن به آرزوهایشان آنها را عملی می کنند

-در رودخانه بزرگ ماهی های بزرگی شنا می کنند دخترم...

-دریا فقط مال آنها نیست، مال همه است. همه را در آغوشش جا می دهد.

اللهکریم سر دخترش را نوازش کرد و را بوسید.

-اما آن رودخانه از کسی محافظت نمی کند، هیچ کس!

-پدر، محافظت نکنه، اما حق شنای کوچولوها در دریا را نمی توان سلب کرد!

-آن وقت کوچولوها را بزرگترها می خورند و مقصر خود آنها هستند. چون نمی توانند

خود را از شرارت بزرگترها حفظ کنند...

بعدازظهر فاطمه به خانه برگشت، نقشه ای نمانده بود که پدر و مادرش نکشیده باشند.

آنها این آخرین خبری را که شنیده بودند چطور برای دخترانشان بگویند. او در حیات را

باز می کند و... نه سکوت مشکلی را حل می کند و نه پاسخ های نادرست به پرسش

هایش می توان داد. زیاده روی کند. اگر خبر را از نه از آنها بلکه اگر از شخص دیگری یاد

می گرفت، نمی توان فهمید که دختر، عکس العملی نشان خواهد می داد. از این رو هر

دو تصمیم گرفتند خبر را خودشان به او برسانند البته ابتدا او را حاضر کرده بودند.

-حساسیت شدید دختر برایش دردسر درست خواهد کرد. بیش از اندازه ناراحت می

شود.

-سرزنش نکن سکینه، بچه است، هنوز آن روی سخت زندگی را ندیده است.

-باد از دهانت ببرد مرد. انشالله هیچ وقت روز سختی نبیند.

وقتی در آشپزخانه باز شد، زوج صحبت نکردند و طوری به هم نگاه کردند که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. فاطمه به هر دو نگاه کرد و با تکان سر از آنها پرسید. وقتی زن و شوهر دوباره به هم نگاه کردند و نتوانستند تصمیم بگیرند چه کسی باید صحبت را اول شروع کند، زن کار را به شوهرش سپرد و به آشپزخانه رفت و در را پشت سر خود بست تا وانمود کند که دارد کار می‌کند. اما وقتی فاطمه پا در آستانه خانه گذاشت، پدرش به دنبال همسرش وارد آشپزخانه شد:

-سکینه من بلد نیستم...

مادرش نتوانست جلوی خودش را بگیرد، غم گره خورده در گلویش را با فریاد آزاد کرد. فاطمه مادرش را رها کرد و به سمت پدر رفت.

-چی شده؟

وقتی کسی صحبت نکرد، مجبور شد دوباره بپرسد:

-چی شده، پنهان نکنید... - دختر به نوبت به پدر و مادر نگاه کرد، - اما چی؟

-دخترم... - الله‌کریم به سمت دخترش رفت، از پدرش جدا شد و به دیوار تکیه داد.

داری یه چیزی رو از من پنهان میکنی...

نه، ما آن را پنهان نمی‌کنیم، در واقع، ما حتی نمی‌دانیم چگونه این اتفاق افتاده است. پدر، بگو چطور شد. چه اتفاقی افتاده من بچه نیستم، من قبلاً هم خبرهای بدی شنیده‌ام به اخبار غم‌انگیز عادت کرده‌ام. علیرضا شگری افشار، بهرام افشار، عمو عبدالله (پدر اسکندر را عمو صدا می‌کردند) ببینند کار به کجا رسیده، بچه‌های کوچک در حال تدارک نمایش اعدام هستند، چوبه‌های دار را که در کوچه و بازار می‌بینند و در بازی‌هایشان می‌آورند. یا دست‌های بریده شده در میدان شهر... از همه بدتر ناپدید شدن بی صدای قمر... چه چیزی بدتر از این؟

وقتی نام قمر برده شد، زن و شوهر برای هم زمزمه کردند:

-از او خبری هست؟ -فاطمه مشکوک بهشون نگاه کرد.

هیچکدام صحبت نکردند و به هم اشاره کردند که صحبت کنند.

-آره چی شده، خبری هست؟

وقتی صحبت از قمر شد، الله‌کریم تصمیم گرفت موضوع را باز کند، اما هنوز نمی‌دانست که چگونه شروع کند.

-میدونی برامون سخته... برای همه ما... باور کن نمیدونم چطوری بهت بگم. او ... او ...

فاطمه جلو رفت و پدرش را در آغوش گرفت:

-آره اون...

الله‌کریم سرش را تکان داد، از شدت ناراحتی صدایش می‌لرزید.

-دزدیدند...

اللهکریم دستش را روی چشمانش فشار داد، فاطمه دست هایش را از کمر پدر رها کرد، زانوهای او را محکم بغل کرد و صورتش را در زانوهای پدر پنهان کرد.

-کی؟

-دولت!

- فاطمه شکه شده بود. گریه می کرد،

پدرش فقط گفت:

-ساکت! - انگشتش را روی لبش فشار داد. - آهسته صحبت کن، تا کسی نشنود.

.....

فاطمه تنها از مدرسه برنگشت، دختری که چادر پوشیده بود نیز همراهش بود. اللهکریم با لبخند به آنها سلام کرد و دستش را روی سینه اش گذاشت:

-دخترم، خوش اومدی! - اشاره کرد که از پله ها بالا برو: - بفرمایید دختر خانم!

میهمان دستش را دراز کرد اما اللهکریم دوباره دستش را روی سینه اش گذاشت. مهمان و فاطمه به هم نگاه کردند و خندیدند. دختر دست مهمانی را که با خود آورده بود گرفت و به طرف پدرش گرفت.

-من به گناه نمی افتم! - اللهکریم دوباره دستش را روی سینه اش گذاشت.

فاطمه چادر را از سر مهمان در راهرو گرفت:

-بارابرام... تو را به آزادی رساندم. چادر را روی تخت پرت کرد.

وقتی اللهکریم پشت سر آنها وارد راهرو شد و در آنجا اسکندر را دید ترسید. خانه خراب شدیم! - دوید و سریع پرده های سیاه را کشید، ملای کور در گلخانه نشسته بود و قلیان می کشید و به خانه آنها خیره شده بود. وقتی با سر به اللهکریم سلام کرد و قلیانش را در آغوش گرفت، اللهکریم پشت به پنجره کرد و با هیجان به دخترش نگاه کرد: - این چیز خوشحال کننده ای نیست! خدا نگهدار شما باشد!

-پدر، ناراحت نباش، خوب نمی بیند.

-بدش نمی آید داخل خانه ما را ببیند. - در پاسخ دلسوزانه اللهکریم ترس غالب بود، - تو دیگر بچه نیستی، به شانزده سالگی رسیدی، باید مراقب همه چیز باشی. با هر آدمی نمی توان نشست و برخاست کرد، نمی توانی هر جا که می خواهی بروی.

-پدر نگران نباش مادر اسکندر هر روز به او تذکر می دهد، او برای شنیدن نصیحت به خانه ی ما نیامده. آمده تا نوزادان تازه متولد شده را ببیند.

فاطمه دست راستش را جلو برد و مثل ماهی شنا کرد و رفت جلوی آکواریوم.

-بیا، آنها اینجا هستند! - اسکندر را نزد خود صدا زد.

-وای چقدر ناز بودند؟! - اسکندر به محض دیدن ماهی های کوچولو که دیوانه وار در آکواریوم به خود می کوبیدند بدون اینکه تعجبش را پنهان کند صدایش را بلند کرد.
-به بابام میگم ماهی من چاقه میگه پسرم مواظب باش... هنوز کلمه مواظب از دهنش بیرون نیامده بود که گفتم مرد احتیاط من در چاق شدن ماهی چه فایده ای داره؟ گفت پسر، منظورم احتیاط به معنای ترسیدن یا اجتناب نیست، یعنی ماهی زایمان خواهد کرد، مواظب باش تا به موقع بدانی و به محض به دنیا آمدن آنها را جدا کن. ، تا بزرگترها کوچکترها را نخورند.

مادرش با شنیدن صدای خنده هایشان، ست چایی را که در دست داشت روی میز گذاشت و شروع به صحبت کرد:
-تو می خندی، اما ما انگار روی خار نشسته ایم، از این دار آویخته ها دلی در انسان باقی نمانده است.

- به حیاط همسایه اشاره کرد:
- این نیز مثل جاسوس لحظه به لحظه ما را کنترل می کند. کی آمد، کی رفت، کی چی گفت، همه چیز را ضبط می کند. نه فقط ما، بلکه کل محله تحت کنترل اوست.
با رفتن مادرش:

-مهم نیست، شما بیایید به آنها نگاه کنید! - فاطمه ماهی سیاهی را به اسکندرا نشان داد که آرام روی آب ایستاده بود.

-ماهی صمد بهرنگی ... - وقتی اسکندر انگشتش را به سمت ماهی حرکت داد با یک پرش سریع زیر آب پرید تا از خطر خارجی در امان بماند.
- او تک بود!

-بله، دیگر کسی مثل او به دنیا نمی آید.
-من ماهی را می گویم ماهی سیاه او تنها بود. - فاطمه در حالی که انگشتش را به سمت ماهی سیاه روی شیشه آکواریوم مالید گفت. - من او را از تنهایی نجات دادم.
-تنها و قوی!

-قوی؟
-آره! قوی بود...

-اسکندر، سخت است قبول کرد که او قوی بود، او دنبال آرزوهایش می رفت. او آرزوی دریای بزرگ را داشت، برای او دریا خود آزادی بود...

-من حق اعتراض دارم، دریا به خاطر او خود آزادی نبود، - به دختر نگاه می کند و سکوت می کند.

-بگو، بگو دریا چیست؟
-دریا جایی بود که می توانست رویاهایش را محقق کند.

-نکته اصلی این است که او به آن اعتقاد داشت، رویاهای خود را بدون تردید و با اطمینان دنبال کرد. ایمان بی نهایت او برای قوی خواندن او کافی است.

-اما... اگر ایمانش او را در شکم ماهی گنده قرار دهد... - اسکندر بی صبرانه منتظر توضیح فاطمه بود. در این لحظه یکی از ماهی های نر روی آب پرید و به سرعت به سمت ته آکواریوم رفت و کاملا خود را در میان جلبک های قهوه ای و سبز رنگ پنهان کرد. فاطمه با نگاه غیرعادی ماهی را تماشا می کرد، انگار برای اولین بار بود که پرش غیرعادی ماهی را تماشا می کرد.

-یعنی اگه ماهی تو را دریا بلعیده بشه... تو می خواستی این را بدانی؟

-بله، البته، می خواستم آن را بدانم.

-ما فقط می توانیم آن را سرنوشت بنامیم!

وقتی فاطمه جواب کوتاهی داد اسکندر گفت:

-شاید سرنوشت؟ - می توان احساس کرد، او سعی کرد از فکر کسانی که سرنوشت یک فرد را به نیروهای افسانه ای خارج از او گره می زنند، بلند شود و با کسانی که سرنوشت او را ساخته اند مقابله کند.

-نه نه! من به شدت مخالفم. اگر سرنوشت خود را می پذیرفت، در حوض گل آلود پنهان می شد و با مادرش زندگی راحتی داشت.

در دریاچه بدبویی که هر بار که باران می آید آبش تازه می شود اما می بینی جا نمی شود. او با سرنوشت خود کنار نمی آید، از توانایی های خود فراتر می رود، تا آنجا که می تواند شنا می کند. اونوقت میدونی چی اون رو دوست داریم؟

-چی؟ - اسکندر مشتاقانه منتظر جواب سوال پر از تعجب بود.

-با داشته هایش موافق نیست، بیشتر از داشته هایش می خواهد.

-می خواهد...

-نه، تنها نمی خواهد، تلاش می کند، برای سرنوشتش می جنگد. این دقیقا چیزی است که بیشتر از زندگی است!

-نقطه ... - اسکندر انگشتش را جلو برد، انگار دکمه چیزی را در هوا فشار می دهد.

-نقطه نه،

- دختر دستش را به جلو دراز کرد، انگار در حال پاک کردن است و نقطه ای را که اسکندر گذاشته بود را لغو کرد و به جایش:

-علامت ندا! بله، اعمال او با عزمی که در او پرورش داده است، به همه اسرار پایان داد.

-باشه دوست من، اما در هر صورت، این برای پیروزی در مبارزه نیست. شکار بزرگها شدن این است که نتوانیم بیش از سرنوشت خود داشته باشیم. ما می خواهیم موجودی را ببینیم که با سرنوشت خود کنار نمی آید. - اسکندر با جدیت به آکواریوم

نگاه کرد - کی به دریای عظیم می روند؟

-اینها مال من هستند، مال من! - آکواریوم را در بغل گرفت و بدنش را روی آن پهن کرد من. - همیشه باید جلوی چشمم باشند.

-پس تو خود ماهی سیاه نیستی، بلکه مادرش هستی. مادر ماهی که مانع از شنا پسرش به آدرس نامعلومی شد!

اللهکریم وارد سالن شد:

-بیا، برای تو چیدم! - به بزرگ زرد رنگی را به طرف دخترش دراز کرد: - بهترین به ارومیه به نرمی مثل سبوس از قدیم الایام در همسایگی ما روییده است. نام هیوالیق محله ما از اینجا آمده است.

-پدر، می گفتند.

-دخترمن...

-پدر می گفتن تا وقتی که این رژیم بیاید، حالا به آن مجله ی ملاً حتم می گویند.

-یه کم کم می شنوه! - بعد با صدای ملایم

- عزیزم ول کن اون ماهی ها رو از مدرسه اومدی گرسنه نمون بیابین غذا بخوریم.

وقتی هر سه به میز ناهارخوری نزدیک شدند، فاطمه ناگهان فریاد زد:

-اوه، - او به طرف آکواریوم می رود.

-آنها را هم سر میز می آوری؟ - اسکندر خندید.

-اول باید بهشون غذا بدم.

وقتی فاطمه غذای ماهی را باز کرد، پسر با دقت به طعمه نگاه کرد.

-این چه چیزی عجیب به نظر می رسد؟

-بگو ببینم چیه؟

سرش را به سمت طعمه خم می کند و با دقت نگاه می کند:

-حشره سیاه...

-نه تونستی بگی

وقتی فاطمه با یک انگشت غذا را هم میزند، موجودات خوابیده هم بیدار شدند و به حرکت درآمدند.

-از فروشگاه خریدی؟

اعتراض فاطمه با سرش:

-نچ...

-عزیزم غذا سرده بیا دیگه. - اللهکریم کوفته ها را در کاسه ای که جلویش بود کشید و شروع به بریدن نان در آن کرد.

-کرم.

"اوه... کرم؟"

-بله از حیاط جمع کردم.

اسکندر به دختر نگاه کرد:
-قوی ترین طعمه ای که ماهی را قلاب می کند.
-و همچنین غذایی که ماهی بیشتر از همه می خورد - سخن او را کامل کرد.
-موجودات زنده را شکمشان به دام می اندازه ... - اسکندر به موجودات کوچکی که از تکه های گوشتی که فاطمه با تکه تکه کرده و در آکواریوم پاشیده بود و ماهی های کوچیک که از دهن هم دیگه می گرفتند و می خوردند رو دید و به فکر فرو رفت.
-اوهوم، اوهوم! - وقتی صدای سرفه از در بیرونی خانه شنیده شد، فاطمه و اللهکریم وحشت زده به هم نگاه کردند در حالی که اسکندر...

.....

-می گویند نخود سیاه خوردن در بزباش برای آدم موفقیت می آورد - وقتی نخود سیاه را از کاسه برداشت و نشان داد:
-مزخرف است!
-اینطوری میگن...
-اگر درست بود همه روستاییان ایران خوشحال می شدند، چون در روستاها کسی نیست که نخود نکارد.
اللهکریم دست راستش را بلند کرد و زیر گوشش گذاشت:
-بحث نکن ببینم صدای چیه؟
-اوهوم، اوهوم ... - دختر که صدای سرفه از در حیاط شنیده بود، با وحشت ظرف غذا را از روی میز برداشت.
-چی شده؟
-زود باش غذاتو ببر فرار کنیم!
فاطمه غذایی را گرفت و به پسر اشاره کرد که دنبالش بیاید.

-چه خبره دختر، آتش سوزی شده؟

-همچین چیزی .
- فاطمه به پسری که کاسه در دست ایستاده است - این نخود سبز ماست! - به سمت صدای قدم هایی که به در نزدیک می شود اشاره می کند.

هر دو دویدند و وارد اتاق فاطمه شدند و لحظه ای که در را پشت سرشان بستند، سر ملّای کور مانند پرچم یزید در درب سالن ظاهر شد.

- مهمون نمیخوای؟

- چرا نمی خواهی، زیبایی خانه مهمان است. بفرمایید آقا
اللهکریم لقمه ای که در دستش داشت را روی میز گذاشت و بلند شد.
- بشین-بشین ، نصفه از سفره کنار رفتن گناه است، مرا به گناه نینداز!
- بیا آقا، بشین نان بخور!

وقتی به ملّا حاتم جایی برای نشستن سر سفره نشان دادند، او با انگشت به تکه های بریده شده روی میز اشاره کرد:

-اینجا جای کسی است...

-آره.. آره سکینه خانم نشسته بود رفت برات غذا بیاره.

ملّا گاهی جای فاطما و گاهی اسکندر را که برای نظم دادن به میزهای مجال پیدا نکرده بودند آنها نگاه کرد .

سکینه چادرش را روی سرش انداخت و و دهانش را با چادر بست، طبق معمول در خانه فقط پیشانی خود را می پوشاند، اما آمدن ملّا او را مجبور کرد که تمام موهایش را پنهان کند. در همین لحظه یک قاشق آهنی از اتاق درونی روی زمین افتاد و به صدا در آمد.
-بچه ها در خانه بودند؟

-نه بابا کسی نیست خودمونیم. بیا بشین آقا! - اللهکریم فهمید که ملّا صدای داخل را شنید: - سکینه باز هم گربه همه جا را به هم زد.

وقتی زن برخاست و چنان سر و صدا کرد که انگار گربه ای را از اتاق بیرون می کرد ملّا حاتم به دنبال او به داخل اتاق خم شد. اما زن در را پشت سرش بست.
-من همین الان دختره رو دیدم... یه نفر همراهش بود.

-بله دوستش بود، رفتند بازار. جوان های امروزی اینطور هستند، هر روز باید چیزی بخرند. زمانه خیلی عوض شده آقای حاتم.

-زنده باد امام ما که این انقلاب را کرد و در کشور فراوانی ایجاد کرد، جوانان مرفه زندگی می کنند.

اللهکریم چند جرعه آب نوشید تا تکه ای که در گلویش گیر کرده بود را قورت دهد. همسرش دو چادر را که روی تخت در اتاق نشیمن انداخته بود را برداشت و به آشپزخانه و از آنجا به اتاق بعدی رفت.

-گربه دوباره همه جا را به هم زده! - وقتی ملّا حاتم به صدایی که از اتاق فاطمه اشاره کرد...

- موش به داخل خانه آمده ، به خاطر همین گربه هم دست بر نمی دارد. - سکینه مجبور شد دروغی بسازد تا ملاً معنای واقعی سر و صدایی را که دخترش و اسکندر هنگام پریدن از پنجره ی پشتی به باغ خانه به راه انداختند، متوجه نشود.

ooooo

فاطمه که از مدرسه بیرون آمده بود مستقیم نزد خانم معلمش سریه رفت، بنابراین نتوانست آنها را از دیر رسیدن خود به خانه مطلع کند. با این حال، پدر و مادر و برادر او از قبل می دانستند که مقصد دختر یک کلاس مخفی زبان ترکی است که او برای یادگیری زبان مادری خود در خارج از مدرسه به آنجا می رود. -باید شروع کنیم، زمان داره تموم میشه! - سریه به ساعت معلم نگاه کرد و تصمیم گرفت.

-سریه خانم همه نیامدند!

-یدالله یکی از اعضای انجمن ، نگاهی به دفتری که در دست دارد می اندازد و می گوید: -کی مونده؟ - نگاهی به آنهایی انداخت که نشسته بودند و از روی قفسه کتابی برای خواندن انتخاب می کردند. - فاطمه مسئول کسانی است که نمی آیند. همه بلند خندیدند، معلوم بود اسکندر و فاطمه مدام با هم می آیند و می رون و او به آن اشاره کرد.

-او الان می رسد، قبل از سر زدن به قرمزها به اینجا نیاید.

فاطمه این فرصت را پیدا کرد که سایه اسکندر را در هم بکوبد. او همیشه به ملاقاتش با چپیها اعتراض می کرد و پسر بر این عقیده بود که چپی ها نمی ترسند، و فقط علیه حاکمیت ملاً کار می کنند. بهتر از همه، آدم در بین چپ ها می تواند درد خود را به زبان مادری خود بیان کند - پسر خود را توجیه میکرد.

-سریه خانم، شروع کنیم، دفترم را به اسکندر می دهم، خودش درس را یاد می گیرد. -باشه، شروع کنیم. تکلیف چه بود؟ - سریه معلم به یادداشت های خود نگاه کرد: - آها، امروز همه به زبان مادری خود شعری خواهند گفت. از چه کسی شروع کنیم؟ فاطمه دستش را بلند کرد:

-شعری را می شناسم که در جایی چاپ نشده است، اگر اجازه می دادید، اول من شروع می کنم.

خانم معلم سریه با حرکت دست برای شروع کردن دختر اشار کرد.

سارا
 سارا، سارا!
 سنی تانری، گئده- گئده باخما دالا!
 گؤز یاشیمی گؤرمه باری...
 یادیندایر، آخشام ایدی،
 گونش نورون دریاچایا دای سالمیردی.
 قیزیل گولو مندن آلیب
 سانجاقلایب سینن اوسته بنده سالدین.
 سوروشدوم کی ندیر دردین؟
 منه باخیب دوداق بوزدون.
 باخ اوندا سن اومودومو کؤکدن اوزدون.
 اؤزون گئتدین... محبتی روسوای ائتدین...
 حئیف سارا، منیم قانلی قیزیل گولوم!
 محبت سیز بیر قلب اوسته سولاجاقدیر.
 سن گئتسن ده اوزاقلارا، تکجه، او گول منی یادا سالاجاقدیر.

-شعر مال کیه؟
 -مال کیه؟
 -مال کیه؟
 -بگو دیگه ..؟
 وقتی همه در مورد نویسنده شعر پرسیدند، فاطمه گفت:
 " -من به دنیا آمدم تا زندگی ام را در مسیر عشق بگذارم!" - کی این حرف را زد؟
 خانم معلم سریه:
 -علیرضا نابدل اوختای!
 -اینطوری بگو، باد چپ ها به تو هم زده!
 - معلم لبخند زد.
 -نه بابا من چپ نیستم.
 - دختر به شدت اعتراض کرد.
 -حتی اگر چپ ها هم نباشند، اسکندر تو را از مانیفست آلوده کرده است.
 -من فقط یک بار آنجا رفتم اونوقت هم زود بیرون آمدم.
 -من هم آن شعر را می خواهم - یدالله دستش را دراز کرد و دفترچه را از فاطمه خواست.
 -من ... - وقتی دانش آموز دیگری دستش را به سمت دختر دراز کرد...
 -بیا اینطوری کنیم، بگذار فاطمه شعر بخواند و تو بنویس.

ناگهان از بیرون صدایی شنیده شد، سربیه علامت داد که ساکت باشد.
-لابد اسکندره! -فاطمه با صدای آهسته صحبت کرد.
اما دیگر صدایی شنیده نمی شد...
-ادامه بدیم، احتمالاً دوباره گربه است، از روی نرده پرید.
فاطمه شعر را با صدای بلند دیکته می کرد و دانش آموزان در بین آن ها شعر را می نوشتند.
-به من نگاه کردی و اخم کردی!
ناگهان، وقتی در را با لگد باز کردند، شش نماینده اطلاعات نقابدار و مشکی پوش که از سر تا پا مسلح بودند، به طور غیرمنتظره ای خود را به داخل اتاق انداختند.
مشخص است که همه اعضای حلقه مخفی زبان مادری طعمه شب عملیات جغد بعدی شدند. از آنجایی که جغد فقط در شب شکار می کند، رهبر رژیم ملّا و ملی گرایان گروه اطلاق شکار شبانه خود را در میان خود «عملیات جغد» نامیدند.

.....

تنها یکی از اتهامات وارد شده به خانم معلم سربیه برای اعدام او کافی بود، اما حزب الله تسلیم ناپذیر با صدور چندین حکم اعدام او را به یک جنایت متهم کرد: اقدام به کودتا، در لغت نامه حزب الله جور دیگری نامیده می شد: به روی امام لعنت گفتن یا نداشتن چشم پیروزی بزرگ انقلاب، البته به عنوان سنگین ترین گناه، مجازات اعدام بود.
تجزیه طلبی، تلاش برای تجزیه ایران، خیانت - به عنوان دلیلی بر این امر، در حین جستجو، کتاب درسی زبان مادری را که با الفبای کیریل نوشته شده بود، که در آذربایجان شمالی چاپ شده بود، به دست آوردند.
خانم معلم سربیه به محض شنیدن یک اتهام دیگر مبنی بر تبدیل خانه به لانه بداخلاقی، زانوهایش را خم کرد و به زمین تکیه داد. بهتر بود مجازات آخرین اتهام به سنگسار ختم نشود...

.....

این که فاطمه هنوز به خانه نیامد، اللهکریم را نگران کرد، او در خانه آسایش پیدا نکرد، جلوی در حیاط ایستاد قدم زد. حاتم آقا، همسایه اش، با دیدن او جلوی در، از درختی گرفت و پیش او رفت. او دستش را روی چشمانش گرفت که آفتاب نزند گفت:
-آقا مگه اونی که اومد دخترتون نبود؟
-ماشالله آقا چشمت تا اینجا می بینه؟
-وقتی کسی میاد میبینه.

اللهکریم با خود گفت که "اگر دختر بچه ی دیگران باشد می بیند" و خشم خود را نسبت به ملّای کور در دل پنهان می کرد.

-خیر باشه عزیزم؟! حاتم ملّا به محض دیدن کودک از او سؤال کرد. - در این وقت شب، جلوی در بیگانه چه می کنی.

-چرا بیگانه؟ - وقتی اللهکریم عدم تحمل خود را نسبت به کودک آزاری نشان داد، کودک هم نشان داد که آماده دفاع از خود است.

-خانه عمو جای دیگری نیست، ملّا آقا.

این محمود برادر کوچکتر اسکندر بود که آمد، از تیرگی صورتش احساس می شد که اتفاق ناخوشایندی افتاده است.

-مامانم برات ماست فرستاده ولی ازت خواسته ظرف رو خالی کنی و بهش بدی.

پسر شروع به زمزمه کردن کرد که گویی می خواست چیزی را برای اللهکریم توضیح دهد، البته رازی هم بود که او نمی خواست با ملّای نابینا در میان بگذارد.

قابل درک بود. ملّا حاتم سرش را به طرف کاسه دراز کرد:

- چیه اللهکریم؟

- ماست آقا ماست!

- تو نگی، باور کردم. مگه ماست سیاه می شه؟

معلوم است ملّا حاتم یک چشم دارد، چون ظرف ماست کنار چشم کور او وارونه بود و محتویات داخل ظرف را به وضوح نمی دید.

- نه آقا سفید میشه ولی جای چوب کبریت های سوخته سیاه میشه.

- آره... طبق رسم و رسوم از غروب تا فردا صبح اگر کسی به کسی چیز سفید رنگی داد باید چیز سیاهی روی آن بیندازد. این می تواند مقداری زغال سنگ، روبان سیاه یا کبریت سوخته. الان کبریت سوخته روی ماست بود، انبوه کبریت ها نشانه آن بود که اتفاق بدی افتاده است.

- عمو، مادر گفت، خوب است کاسه را پس بدهید.

- آن بچه گفت که عجله دارد.

-بیا خونه بذار خالی کنم بدم.

بچه به دنبال اللهکریم وارد حیاط شد، به در بیرونی خانه تکیه داد و متوجه نشد که ملّا آنها را تعقیب می کند یا نه، و مرتب شروع به صحبت کرد:

- عمو، اسکندر گفت، بگویم، فاطمه را از کلاس زبان مادری بردند.

اللهکریم سست شد و نشست.

- خونه مون خراب شد...

- خانم معلم سربیه و چند تن از فعالین ملی همه با هم بودند. گفت احتمالاً می آیند و خانه را تفتیش می کنند، پس باید کتاب ها و دفترهای فاطمه را بدون معطلی در زیرزمین یا باغ پنهان کند.

کودک به آشپزخانه رفت و ماست را در یکی از قابلمه ها در آنجا ریخت:

- معطل نکنم!

- مواظب باش! - پدرش وارد اتاق فاطمه شد و سریع، با یک بسته کتاب و روزنامه در دست برگشت:

- کنار خانه یک تنور زمینی وجود دارد، آن را در آنجا بیندازید و درب آن را ببندید. رفتن و برگشتن بچه یک لحظه هم طول نکشید. ، بسته را در بغلش فشرده و برگشته بود.

- عمو، ملاً از حصار نگاه می کرد.

- برو تو زیرزمین، یک دیگ مسی قدیمی هست، پیداش کن، و داخل آن بگذار. کودک هنگام برگشتن:

- فکر نکنم، به ذهن ملاً برسد که دفتر و کتاب آنجاست.

- فکر نکنم به همین راحتی خطر رفع شده باشه، - چشمهای اللهکریم سیاه شد، سست و بی حال ایستاده بود.

در حالی که ماشین زندان از پارک ملت عبور می کرد، برای اولین بار بعد از هشت سال ، فاطمه با دقت به صحنه اعدام که در ده سالگی دیده بود نگاه کرد. وقتی ماشین دور می شد، دختر گردنش را دراز می کرد و دنبال جایی که چوبه دار زده بودند می گشت. دنبال نقطه با اینکه فریاد الله اکبر هنوز به گوشش می رسید، نه چوبه دار را دید و نه مردی را که در هوا آویزان شده بود. اما به طرز عجیبی بوی تند ادراری که مرد روی چوبه دار، روی جلادان پاشیده بود به مشام می رسید.